

نام رمان: دیگران

نویسنده: رومینا اسماعیل پور

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



باد سنگینی بین درختان بلند کاج قدیمی شروع به وزیدن کرده بود.

شاخه های ضخیم و چه بسا شاخه های نازک تری که سوار بر آنها بودند، با هر بار وزیدن باد با شدت به همان سمت تکان میخوردند. صدای مهیبی که حاصل سیلی زدنهای پیاپی باد وحشی، بر روی تن لطیف و نحیف بر گها بود، کل فضا را اشباع کرده بود.

ماه کامل تر از همیشه، درخشان، سرد و تنها، در میان آسمان بی ستاره ی شب جلوه نمایی میکرد. در میان تاریکی مطلق تنها صدایی که با آوای باد و درختان همراه شده بود، برخورد پاهای برهنه و سرگردانی بر روی سنگهای حکاکی شده از اسم و تاریخهای گاه و بیگاه فراموش شده در تقویم بود.

تلو تلو خوران و همراه جریان باد به سمت جلو حرکت میکرد. پیراهن نازکی بالاتنه ی استخوانی و قفسه ی سینه و استخوانهای شانه ی برآمده اش را میپوشاند. نور کمی در دل تاریکی، از فاصله ی نه چندان دور سوسو میزد. شتاب بیشتری به پاهایش داد.

انگشتهای باریکش را دور تنش قلاب کرد و به سمت نور نزدیک و نزدیکتر شد.

ناگهان زیر پاهایش خالی، در هوا شناور و بعد سقوط ناگهانی ایگرد!

جلال با سوی کمی که از چشمهایش باقی مانده بود، چراغ قوه را دو دستی چسبید و با لرزشی که به هیکل درشتش افتاده بود شاهد حرکت جسمی شد که لحظه به لحظه بهش نزدیکتر میشد! معلوم نبود صدای برخورد دندانهایش، از سرمای رخنه شده در تار و پود بدنش بود یا ترس غالب شده بر وجودش!

کمی به گلویش فشار وارد کرد و بریده و لرزان فریاد زد: کی... کیه؟ کی اون اونجاست؟

جسم بی هیچ واکنشی نزدیک و ترس بر جلال چیره تر

میشد. در چشم بر هم زدنی با سرعتی که منبع اصلی نیرویش رعب و وحشت بود به سمت اتاقک کوچکش فرار کرد. چفت در را انداخت، چراغ قوه را خاموش و به گوشه‌های پرتاب کرد. آرام و با احتیاط پرده‌ی توری سفید رنگ را از پنجره کنار زد. چشمهایش را با فشار چندین بار باز و بسته کرد. خبری نبود! هیچ جسم شناور متحرکی در کار نبود!

استخوانهایش از برخورد با سنگهای ریز و درشت زیرش به تق و توق در

آمده بود. گیج و منگ با چشمانی بسته به اطراف چنگ میزد. قوایی برای از جا بلند شدن نداشت و شاید هم، شاید از گرمای نسبیای که در محیط دو متر در هفتاد سانتیای که احاطه‌اش کرده بود لذت میبرد! پاهایش را درون شکمش جمع کرد. باد کمتری به بدنش برخورد میکرد. بین خواب

و بیداری از جای جدیدی که پیدا کرده بود احساس شعف میکرد.

چشمهایش گرم و به خواب نیمه عمیقی فرو رفت.

بعد از شب دوم، شب سوم و شبهای دیگر یقین پیدا کرد که دچار توهم نشده و هرچه که میبیند از روی واقعیت است نه زاییده‌ی فکر و تخیلش!

شب را به سختی به روز میرساند؛ انواع دعا و آیه را تا صبح زیر لب زمزمه میکرد. پرده را کیپ تا کیپ میکشید. لحظه ای قفل در را باز و پلکهایش را بر روی هم نمی گذاشت! لب باز نمیکرد و چیزی به کسی نمیگفت. چه میگفت؟ این که هر شب جسمی پریشان حال و سرگردان ظاهر و در چشم بر هم زدنی ناپدید میشد؟ چه کسی حرفهایش را باور میکرد؟ جز این که حتما خیال برت داشته و به خاطر محیط اطرافت خوف کردی چه حرفی میتوانستند بزنند؟ اگر حرفی میزد انگ خلو چل و دیوانه هم میزدند و همین یک لقمه بخور و نمیری هم که داشت آجر میشد!

سرمای استخوان سوز بار دیگر شدت گرفته بود. کرمهای کوچک روی بدنش میلولیدند. روی انگشتهای سیاه و پلکهای بسته اش .

اسمش را به یاد نداشت؛ اینکه چند سال دارد آیا کسی هنوز هم چشم به راهش هست؟ خاطره ای از او به یاد میآورند یا خیر؟ در میان انبوهی از سنگ نبشته های تاریخ تولد و نامهای خانوادگی، مجهول و بیهویت در عمقی هفتاد سانتی آرام میگرفت.

روزها نامها را از روی این سنگهای سرد میخواند و شب هنگام هر کدام را که به خاطر داشت هویت خودش میکرد! یک شب بهروز بود با نام خانوادگی جلالی و تاریخ تولد چهاردهم مرداد ماه سال هزار و سیصد و پنجاه. شب دیگر بهمن بود با نام خانوادگی پروینی و تاریخ تولد پنجم آذر ماه سال هزار و سیصد و سی و یک شب مثل امشب که ذهنشیری نکرده بود و هویتی را به خاطر نسپرده بود، خودش بود. بیهویت و

مجهول و فراموش شده!

بوی دود که به مشامش رسید عزمش را جزم کرد. چراغ قوه را بعد از چند

شب متوالی روشن کرد. پرده را کناری زد و با شگفتی به منظرهی رو به

رویش خیره شد. با شتاب تلفن را از روی میز به سمت خودش کشید. تلفن

بین جلال و سیم وصل شده در پریز برق معلق شده بود. \_الو محسن تو رو به

ابفضل پاشو بیا اینجا ... از یکی از قبرها دود داره بلند میشه!!

بالای سرش میایستند. تکه های بزرگ مقوا کنار پایش افتاده و در حال

سوختن و خاکستر شدن است. زانوانش را در میان دستهایش گرفته

سر جایش خشک شده و هیچ تکانی نمیخورد. موهای خاکستری و پریشانش صورتش را

پوشانده و چیزی مشخص نیست.

دو مرد با سرفه های پی در پی نفسهای عمیق و کشداری میکشند و با

حیرت به رو به رو خیره شده اند.

محسن تلفن به دست با ناباوری لب میزنه: تو یکی از قبرها یه مردو پیدا

کردیم. نمیدونم فکر کنم مرده، دود زیاده. صدایی از اون طرف خط میاد.

بیشتر به سمت قبر خم میشه. جواب میده "انگار میخواسته خودش گرم کنه. صورتش رو

نمیبینم ولی انگاری مرده..."

جلال گنگ به مرد رو به روش زل زده و توانایی حرف زدن ندارد . جسم سرگردان این چند شب حالا رو به رویش در عمق قبری، کز کرده و به

نظر میرسد مثل صدها نفر که روزی زنده بوده اند و حالا در گورهایشان آرام گرفته اند مرده. محسن فریاد میزند و صدایش میکند: آقا، آقا حالت

خوبه؟ اما صدای فریادش در گوش جلال نا واضح و سنگین است .  
تمام

وجودش چشم شده و تصویر مردی کز کرده در قبر خالی را میبلعد.

اگر نمیترسید و زودتر به دادش میرسید... اگر دیشب، پریشب و یا شبهای گذشته پیدایش میکرد... اگر، اگر و صدها اگر دیگر در گوشه به

گوشه مغزش شروع به رژه رفتن میکند.

زیر پتویش میخزد. به مردی فکر میکند که هر شب در فاصله ی نه

چندان دور از او برای گرم کردن خودش، گوری را سر پناهِش قرار داده

بود و حالا همان گور خانهِی ابدیاش شده و در آنجا آرام گرفته بود. شاید

تنها راه نجات برای او مرگ بود! چرا که با مرگش صاحب خانه ای ابدی

شده که هیچ کس نمیتوانست از او دریغ کند. دیگر سرما و گرما جسمش

را نمیآزرد. این زیر، زیر خروارها خاک سرد کسی با نگاه مضمّن کننده از

کنار او نمیگذشت. کسی او را ولگرد، بی هویت، بدبخت و کارتن خواب

بیمصرف صدا نمیزد. اینجا میتی بود مانند هزاران میت دیگر.  
شاید هم،

دیگر جایی برای زنده ها نیست... ۹۹ برف

همیشه میبارد

سرما در تار و پود بدنش جا خوش کرده. دانه های ریز برف آرام آرام بر

روی تن ساکتش مینشینند و با خونی که روی بدنش روان شده درهم

میآمیزد. چیزی جز سفیدی مطلق به چشم نمیخورد، برف، برف و سفیدی مطلق... لای

چشماشو به سختی باز میکند دیگه خبری از سفیدی اطرافش نیست!

چشماش چیزی جز مردی که رو به روش روی دو پا خودش رو تاب

میداد، نمیدید و گوشه اش چیزی به جز صدای بیرون رفتن سنگین نفسهاش از پره های بینی

و کوبش بی امان قلبش به سینه، همراه با زنگی

گوش خراش و بدون توقف نمیشنید!

صدای آهستهی یک، دو، کم کم جای خودش رو به زنگ جا خوش کردهی توی گوشش داد و

سه، به سختی بلند شد. با یکباره بلند شدنش، درد

عظیمی سرتا سر وجودش را فرا گرفت. سرش را به چپ و راست تکونی داد و

به گوشه رینگ تکیه زد و با فریادی به سمت حریف حملهور شد ...

پاهاشو توی برف میکشه، زمین میخوره و دوباره بلند میشه، کمری راست میکنه و دوباره از شدت درد خم میشه. از سرمای نفسگیر و بیدریغ بدنش رو به سستی میره. مثل شاخهی نازک درختی که برف به روش نشسته باشه و سنگینی کنه با سنگینی مطلق به سمت اطراف تاب میخوره.

صدای گزارشگر توی سرش میپیچد: "ببینید که چه جوری حریفو به زمین میزنه این پهلوان! ایرانیان حاضر در سالن از خوشحالی در پوست خود نمیگنجند. آفرین دلور درود به غیرتت" داور بالای سر حریف ایستاد و شمارش شروع شد:

یک، دو....

چوب دستیش رو محکمتر توی برافها میکوبد. لبخندی گوشهی لبش جا خوش کرده. صدای مریم دختر کوچیکش توی سرش میپیچد:

بابایی قول میدی اون عروسک رو برام بخری؟

چشمهای گرد و معصوم مریم با اون نگاه ملتسانه و لب و لوچها و یزان جلوی چشمانش نقش میننده. زیر لب زمزمه میکنه: قول میدم دخترم!

صدای زنش "بهار" را به خاطر میآورد: علی، مامانت مریضه به خدا ظلمه پیرزن اینجوری بمونه! دارو میخواد، دوا میخواد، دکتر میخواد، چیکار کنیم آخه؟

قدم محکم و بلندی بر میداره. باد محکمی به صورتش میخوره اما از جایش تکان نمیخوره!

دوباره صدای گزارشگر که با هیجان فریاد میزنه: تمام، تمام، تمام، علی عظیمی دلور مرد ایران برندهی این دور مسابقات بوکس میشه... داور دستشو بالا میبرد.



آروم زمزمه میکنه: چیزی نمونده دارم میرسم بهارم، مریم کوچولوی بابا دیگه داره تموم میشه چیزی نمونده...

صدای دوباره‌ی شلیک تفنگ، مردی که روی زمین افتاده است، عکس کوچکی که درون دستش مچاله شده، زنی که به گرمی به دوربین لبخند زده و دختری که با ذوق در آغوشش جای گرفته...

"اخبار فردای آن روز"

\_ کشته شدن کولبر جوانی در مرز که مورد اصابت گلوله‌هایش تباهی قرار گرفت...

همچنان برف میبارد. علی از راه پر پیچ و خم برفی میگذرد.

مریم به جای عروسک پیراهن پدر را در آغوش کشیده و میخوابد.

مادر بدون دارو به عکس ربان زده‌ی تنها پسرش خیره میشود.

مدالها روی دیوار آویزان و بی جهت به اطراف تاب میخورند...

حاجیه خانوم چادر سیاهشو کمی جلوتر کشید. بینی گوشت‌آلود پف کردش تقلا کنان از زیر چادر بیرون میزند و تند تند برای استنشام هوای تازه پرّه‌های گنده و گوشت آلودشو باز و بسته میکند. به سختی چشماشو از زیر چادر ریز کرد، دستهای چروک خورده شو کمی بیرون آورد و میوه‌های توی سبد و زیر و رو کرد.

\_ هی پسر یک کیلو از این پرتقالات بده. دو کیلو هم از این سیبها...

با ترش رویی نگاهی به پسر جوون رو به روش انداخت:

\_ اوّه مگه سر گردنه ست؟! اولاً من مادر تو نیستم هی میگی مادر جان،

دوم فکر کردی جنسات چی اند که انقدر گرون میدی؟!

مرد جوان با لبخند دستی به ریشش کشید، میوه ها رو از ترازوپایین آورد

و هیکل نسبتاً درشتش رو از پشت میز بیرون کشید و رو به روی زنی که

با اخم براندازش میکرد، ایستاد و با دلجویی گفت: ببخشید خانم جون،

مادر صداتون نمیزنم، اما قیمتها همینه. خدا شاهده شما هر جای بازار برین میوه ی مرغوب

همینه! تازه نگاه کنین وجداناً تازشو براتون سوا کردم.

پیرزن ابروهای پرپشتشو در هم کشید، دستشو به کمر زد. چادرش کمی از سرش لیز خورد و

پایین رفت اما فوراً با دست دیگرش لبه ی چادرشو گرفت و دوباره تا روی ابروهایش پایین

کشید. نفسی تازه کرد و با صدایی که از یه پیرزن بعید بود هوار کشید: گرون میدی سر من

منتّم میداری!!

خوبه والله خوبه. امان از گرون فروشی، برو توبه کن پسر، خود خدا هم گرون فروشا رو لعن و

نفرین کرده، ببین چه سرنوشتی داری تو دیگه!

پسر کمی هول کرده و برای فیصله دادن جلو اومد، با صدای ملایمو مهربانی گفت:

حاج خانوم من اینجا کاسبم، تورو به همون خدا قسم کوتاه بیاین، نون ما رو آجر نکنین، زشته

جلوی بقیه کسبه، اگه نمیخواین اجباری نیست، بفرمایید از مغازه ی دیگه ای خرید کنین این

کارا چیه؟

\_ داش حسن چی شده؟ مشکلیه؟

از سر و صدای زیاد حاجیه خانوم کاسبای اطراف مغازه جمع شده بودند و

کم داشت کار به جاهای باریک میکشید...

حاجیه خانوم فرصت رو مناسب دید، چادرو بیشتر کشید روی صورتش و

شروع کرد به زاری کردن!

ای مردم به دادم برسید! من پیرزنو سرکیسه کردن تو روز روشن،

خجالتم نمیکشن. مسلمونی مرده، حلال حروم سرشون همیشه دیگه این

جماعت! ای مردم...

اصغر آقا مغازه دار بغلی داخل مغازه شد.

حسن جان از شما بعید بود، مشتی اینکارا چیه؟؟ بنده خدا جای مادرته مثلاً.

بفرما حاج خانوم بیا مغازه من هرچی میخوای بردار، چیزی هم نمیخواد

بدی، ایشالله اون دنیا اجرشو میبینیم. بفرما...

زری خانوم لبخند به لب که نقشش گرفته بود از مغازه بیرون رفت و بدون

رو در وایسی هرچی که میخواست رو از اصغر آقا برداشت و بدون حساب

کردن و در عین مظلومیت تمام از مغازه خارج شد.

دستی به کیفش زد و خوشحال از اینکه بدون خرج کردن ریالی، این همه

خرید کرده به سمت خونه راه افتاد.

کمی که گذشت حس کرد چادرش از پشت کشیده میشه. برگشت و به

پسر بچه‌ی پنج - شش سالهای بر خورد.

\_ خانوم نگاه کنین چه سفره های رنگی قشنگی دارم، توروخدا یه دونه

بخرین. هوا سرده تا چیزی نفروشم نمیتونم برگردم خونه.

حاجیه خانوم کمی نگاهش کرد. از چشمای معصوم و به خون نشستهایش

معلوم بود که چند روزیه نخوابیده و شاید چیز درست حساییای هم نخورده.

حاجیه خانوم بدون اینکه حتی متوجه یکی از کلمات پسر بچه شده باشه

چادرو از دستاش با شدت بیرون کشید.

\_ چیکار میکنی با اون دستهای کثیف؟ اه اه کثیفم کردی! نمیخوام چیزی بگیرم، برو رد

کارت، بدو بینم.

چادرشو جمع کرد و غرولند کنان به مسیرش ادامه داد.

به سفرهی رنگی رو به روش خیره شد. شله زرد، بریونی، پلو، آش...

مجلس شروع شده بود و چانه‌ی حاجیه خانوم مثل همیشه گرم شده بود.

\_ آره فاطی جون! بهت که گفتم، رفته بودیم عروسی پسر مصطفی،

نمیدونی که چه مجلسی بود اصلاً!!

جوجه ها خشک! اصلاً نمیشد لب زدا. حالا اینا به کنار، مصطفی چه

جوری این دختره رو برای پسرش پسند کرده؟ لاغر شبیه چوب!

آخه بر و

روی درست و حسابی هم نداشت که!...

با صدای مهتا خانوم صحبتشو قطع کرد.

\_ زری خانوم واقعاً چه کردیها! دستت درد نکنه، به خدا ما که راضی

نبودیم، ولی ایکاش این خرجها رو میاومدی برای خیریهی ما میکردی،

چند ماه دیگه هم عیده، میرسه دست بچه ها کلی خوشحالشونمیکردی.

زری خانوم لبخندی به پهنای صورت زد و دندونهای کاشته شدش که

یکی از طلای اصل بود بیرون افتاد!

\_ مهتا خانوم جون! ما کمک هم میکنیم، منتها در خفا که ریا نشه میدونی که...

و ریز ریز شروع به خنده کرد و مشغول ادامهی صحبت با فاطیخانوم شد.

\_ خوشا به سعادتت زری خانوم! حجتو میری، سفرای هر ساله مشهدتم

که به راهه. مطمئن باش با این همه ثوابی که میکنی جات وسطه بهشته!

شنیدم به مهتا چی گفتیا... ما که میدونیم دستت تو کار خیره. خلاصه فقط دست ما رو هم بگیر

اون دنیا. حاجیه خانوم ذوقی کرد و بوس محکمی روی گونه ی فاطی خانوم کاشت.

\_ وای که این فاطی چقدر مخ میخوره. اه، زنم انقدر وراجآخه!!

رو به دخترش سُمیه کرد و ادامه داد: همین بهتر زود تموم شد

میخواستم شام ندما، اما خوب نیست، حرف در مییاد. میشناسیشون که میگن حجشو رفت و قبلش دعوتمون نکرد!

سُمیه که تا این لحظه ساکت بود و به غُرغُرای مادرش گوش میکرد، اندام ظریف و باریکشو روی مبل جا به جا کرد، موهای خرمايي لختشو پشت گوش زد و لبهای گوشتیشو تر کرد و با ناراحتی گفت: مادر من بس کن فردا مسافری غیبت مردمو چرا میکنی؟

\_ اه، تو هم اینجا شدی انکر و منکر! فردا ایشالله میرم و پام که به اونجا برسه، همه گناهام شسته میشه میره!!

سُمیه با دلخوری از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

حاجیه خانوم فکر میکند که دختر به این قشنگی و ظریفی دارم، بعد سفر حتماً به جوری به پسر فاطیخانوم که پولدار و بازاریه قالبش میکنم... ۶۹ خدا در همین نزدیکیهاست

جلوی تلویزیون نشسته بود و مثل انسانهای مسخ شده به تلویزیون خاموش خیره شده بود. خواب با چشماش بیگانگی میکرد. با چشمانی باز

و گشاد شده از ترس بار دیگر به مبل کنارش خیره شد، نه امکان نداشت اما، اما پس اون لکه های خون اونجا چی میکردن؟! با گنگی از جاش بلند

شد و به سمت مبل حرکت کرد. با ترس دستش رو به سمت لکه های خون دراز کرد تا ببینه حقیقته یا رؤیا! اما همین که دستشو روی مبل گذاشت دیگه اثری از اون لکه های خون نبود، دیگه احساس جنون دیوونگی میکرد. حتم داشت که دیوونه شده، بار دیگه سر جاش نشست. کمی چشماشو بست تا خودشو تسکین بده اما نه، انگار که تمومی نداشت! دوباره همون چشمای معصوم و بی دفاع در مقابل چشماش نقش بست. همون چشمایی که با زبون بیزبونی برای زندگیش التماس میکرد و همون صداها ناله های هم که حتی موقع جون دادن سرشار از کمک و التماس بود. هیچ کدوم رو نمیتونست فراموش کنه، نمیتونست از ذهنش پاک کنه. تلویزیونو روشن کرد تا کمی آروم بشه اما هنوز مدتی نگذشته بود که مجری اخبار با صورتی وحشتناک و عصبی به او زل زد:

خدا شدی و خدایی میکنی دیگه؟؟ مگه اون موجود خدات نبود مسلمون؟؟ کفر میکنی دیگه؟

به منبر میری فتوی میدی؟ با ترس و وحشت به مجری نگاه میکرد، صورتش خیس عرق شده بود که ناگهان

مجری کمی جلوتر اومد، چشماش رو تنگ کرد و گفت: منتظر باش، خدا تقاص بی گناه رو میگیره.

با تکون خوردن شونهش از ترس فریاد بلندی کشید که پسرش طاهارو

مقابل خودش دید. بار دیگه به مجری که در حال گفتن اخبار بود و طاهها نگاه کرد.

\_ بابایی بین برات چی کشیدم... هنوز گیج بود و از ترس تمام بدنش

میلرزید، با دستایی لرزون نقاشی طاهها رو گرفت.

اما با دیدن چیزی که پسرش کشیده بود وا رفت. کم کم داشت گریهش

میگرفت! با درماندگی از جا بلند شد، نقاشی رو روی میز گذاشت و گفت:

خوب شده. به سمت اتاقش حرکت کرد و سعی کرد کمی بخوابه تا شاید

حالش بهتر بشه. با احساس سر و صدا پلکهاشو از هم باز کرد و از لای در

به بیرون سرک کشید. با دیدن پدر و مادرش غافلگیر شد. برخلاف همیشه

به سردی و بیحالی با همه سلام و احوالپرسی کرد و در پاسخ به سؤالهایی که ازش میشد

تنها به تکیه دادن سر اکتفا میکرد.

اصلاً تو حال خودش نبود. به برادرش مهران نگاه کرد که با صورتی

برافروخته و خشمگین به او زل زده و ناگهان به حرف او مد: شرم بر تو،

آبرومونو بردی مردک بی آبرو! بیچاره، بیچاره اون زن و بچه‌ی پاک و

معصومت که گرگ صفتی مثل تو نصیبشون شده و اسم همچین آدمی

روشونه!! احساس کرد دوباره دچار توهم شده، اما نه، واقعیت بود.

مگه



توهم اینقدر واقعی میشد؟؟ با ترس دوباره نگاهی به برادرش مهران کرد  
 که اینبار مادرش به حرف او مد: رو سیاهمون کردی بیچشم و رو!  
 من تو

رو اینطوری تربیت نکرده بودم. مهدی شیرمو حلالیت نمیکنم پسر!  
 با

بغضی که تو گلوش جاخوش کرده بود او مد حرفی بزنه که احساس کرد  
 کسی شونهشو تکون میده! سریع برگشت و پدرش رو دید که با ابروهایی  
 گره خورده و شاکی شروع به حرف زدن کرد: تو سر سفره من نون  
 خوردی؟ جواب پسر تو چی میدی مرد؟! تو پسر من نیستی، برام مردی  
 دیگه! چندین و چند بار صدای پدرش تو ذهنش تکرار شد: تو پسر من  
 نیستی دیگه، جواب پسر تو چی میدی؟

\_ مهدی، مهدی، باباجان حالت خوبه؟ با گیجی نگاهی به اطراف کرد و  
 پدر و مادرش رو نگران بالای سرش دید: مهدی جان چیزی شده؟ رنگ به  
 رو نداری! با لبخندی محو از جاش بلند شد، سوییچ رو برداشت و رو به

همه که با تعجب نگاهش میکردن گفت: خوب میشم، من جبران میکنم، نمیذارم احساس  
 ننگ کنید و همه رو با شگفتی و بهت تنها گذاشت.

میدونست امشب قراره برای پاکسازی کجا برن. دیگه احساس عذاب نمیکرد. نقاشیای که پسرش طاها از اون سگ کوچولوی قهوه ای کشیده بود براش عذاب آور نبود، ولی باز هم میترسید، میترسید دیر برسه و

چندین سگ بیگناه دیگه مثل سگهایی که به دستش کشته شدن قربانی بشن. ساعتی بعد به مقصد مورد نظر رسید و از ماشینپیاده شد.

کمی اطراف رو نگاه کرد که توی تاریکی تفنگی رو دید که برق میزد و توله هایی که از ترس اطراف مادرشون حرکت میکردن و دائم واق واق میکردن، دوباره همون چشمای معصوم و اینبار صدایی کثیف! زیاد طول نمیکشه، شما نجسها رو باید کشت تا نجاستتون به جاهای دیگه سرایت نکنه!! نگاهی به سگهای وحشت زده و مرد کرد. در تاریکی شب به سمت سگها دوید و صدای شلیک تفنگ در فضا پیچید...

(حالا خدا به رویش لبخند میزد... عشقهای

خفته

( ۱۹۱۵/۱/۵۸ ایران، بندرعباس )

با تعجب به لبهای آقام خیره شده بودم تا صحت حرفهایی را که دقایقی پیش شنیده بودم در ذهنم حلاجی کنم. با تکان خوردن شانه ام به سختی سرم رو برگردوندم.

\_ مهناز، مادر شنیدی آقات چی گفت؟

با بغض سرم رو پایین انداختم در حال درگیری با افکارم بودم کهبا احساس درد شدیدی توی کمرم تمام حواسم سر جاش اومد. علی

– برادر بزرگترم \_ به صورتم زل زده بود.

– بین مهناز! این ادا اطوار تو جمع کن، کار تموم شده، نظر تو هم مهم نیست!

آقام ادامه داد: حاج محمد مرد خوبی، چیزی کم و کسر نداره.

چه جوری میگفت مرد خوبی؟؟ زن و بچه هایش را نمیدید که همگی بزرگتر از من بودند، یا

سنش را که حتی نمیتونستم بگم جای پدرمه!!!

آره خب، چیزی کم نداشت، کلی پول داشت و همین کافی بود ...

میدونستم اگه قبول نکنم، مرگم به دست علی و احمد یا آقام حتمیه! اما نه، نمیتونستم. به آقام

که به پشتی تکیه داده بود، نگاه کردم و برای یک لحظه دل به دریا زدم و گفتم: من، من

نمیتونم...

هنوز حرفم تموم نشده بود و کامل به خودم نیومده بودم که حس کردم موهام از ریشه در

حال کنده شدن است!

– گیس بریده برای من زبون باز کردی؟ نمیشه، باید شوهرت داد، خیلی

بی حیا شدی!! میدونم باید... آقام حرف علی رو قطع کرد: بسه، فکر کردی یه خط بهش بخوره

محمد قبولش میکنه؟ به جای اینکارا حبسش کن، بندازش اتاق زیر شیروونی خودش آدم میشه!

کم کم چشمام به سیاهی نشست و دیگه چیزی نفهمیدم. با احساس سر درد شدیدی چشمام

رو باز کردم و با دیدن مهری خانوم \_ مستخدم مون \_ لحظه ای از ترس پریدم!

– هیس دختر جان چیزی نیست که، منم. آروم بگیر. چرا گفتی شوهر نمیکنی آخه، عقلت رو

از دست دادی؟

نمیتونستم درست صحبت کنم، به سختی لبی تر کردم و گفتم: بمیرم هم شوهر نمیکنم!  
 مهری خانوم با وحشت چنگی به لپش زد: ای وای، ای وای نگو دختر جان، این چه حرفیه  
 آخه؟؟

بعد با کمی مکث دفتری از زیر پیراهنش درآورد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد: بخونش. با  
 تعجب دفترو از مهری خانوم گرفتم و شروع به خوندن کردم:

من عاشق شدم، اسمش نعیمه؛ شاگرد پدرم. میدونم اگه بابا یابراDRAM بفهمن صد در صد باید با  
 این دنیا خداحافظی کنم، اما خبمن عاشق شدم و مرگ رو با آغوش باز قبول میکنم!  
 (۹۱/۶/۹۱۱۱)

امروز نعیم به خواستگاریم اومد. بهترین روز زندگیمو خراب کردن. لعنت بهتون، لعنت بهت  
 احمد، لعنت بهت علی! از نعیم خبری نیست. چند روزه خبری ازش ندارم و کسی نمیدونه چرا  
 یهوپی ناپدید شده...

(۵/۷/۹۱۱۱)

علی و احمد هم غیبتشون زده. آقا دیروز به من خبر داد که باید به خونه ی علی بریم. گیج  
 شدم. نمیدونم چه خبره؟ همه چی به شکل عجیبی به هم ریخته، نمیدونم آقا چه کاری با من  
 داره که باید در غیاب علی به خونه ش بریم!

میترسم، از آقا، از مامانم که هیچ وقت چیزی نمیگه و سکوت کرده. از فضای خفقان خونه، از  
 برادرهام، از این خونه... کل وجود من با ترس شکل

گرفته، دلم میخواست زندگیمو بنویسم، اما چیزی ندارم چون بهماجازه ی پرواز ندادن!

(من مهرنازم، دختر حاج رحمان و زهرا، متولد سال ۹۱۷۹)

با تعجب یه بار دیگه دفتر و زیر و رو کردم، دیگه چیزی نوشته نشده بود! با چشمانی منتظر به مهری خانوم نگاه کردم: (من خواهر داشتم؟!!!)

مهری خانوم سریع دفتر و از دستم بیرون کشید و گفت: کشتنش! هم اونو هم نعیمو. با سرعت از اتاق خارج شد و منو توی بهت تنها گذاشت.

(۱/۷/۵۱۹۵)

به شکم کوچیک اما برآمدهم دست کشیدم. دلم برای بچه ی درونم و برای بی پدریش میسوخت! ولی همین بهتر بود که بی پدر باشه تا اسم حاج محمد رو به عنوان پدری فراری و قاچاقچی یدک بکشه!

با صدای علی دست از مرور خاطرات برداشتم و با وحشت بهش نگاه کردم:

بله داداش؟

\_ پاشو وقت دکتر داری.

ساعتی بعد تو مطب دکتر در حال معاینه بودم و حالا نوبت تعیین جنسیت بچه بود. دکتر با لبخند به سمتم برگشت و گفت: مبارک باشه، دختره خیلی هم...

دیگه صدایی نمیشنیدم. با گنگی به دکتر خیره شدم، مثل آدم آهنی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. علی پشت در منتظر بود:

خب چی شد؟ دختره یا پسر؟ با صدایی خفه

جواب دادم: دختره.

علی با خوشحالی دستاش رو بهم کوفت و با لحنی که سرشار از خوشحالی و ذوق بود ادامه داد: عالیه! برای پسر کوچیکم رضا نافشو میبریم. گفته باشم، دخترت عروس خودمه!.. خب حالا اسمشو چی میداری؟

باحالتی جنون وار و با خندهای هیستریکی جواب دادم:

مهرناز، مهرناز دوباره متولد میشه!

بر خلاف بقیه آروم و متین روی لبه ی خوب نشسته بود. پاهاشو دراز کرده بود و هر از گاهی نگاهی به بقیه میانداخت. گونی سفید کوچکی رادر دست به بازی گرفته بود. پیراهن مشکی رنگ و رو رفته ای به تن داشت که بزرگتر از اندازه ی واقعی اش بود و بالای کمر بندش با پف نسبتاً زیادی جا خوش کرده بود. به خاطر برخورد شدید نور آفتاب، چشمهایش را ریز کرده بود اما این نگاه به قدری نافذ بود که حتی از پشت پلکهای جمع شده اش هم به خوبی در تیر رس نگاه قرار میگرفت. پشت وانت پر شده بود، هشت نفر به هم چسبیده ایستاده بودند. اکثراً هم جوون و کم سن با پوستی آفتاب سوخته.

موهای یک دست سفید، چین و چروکهای ریز و درشت صورت، بدن لاغر ش ... همه و همه دست به دست هم داده بودند تا حکم باختی برای این پیرمرد بین این جوونها باشن!

مرد با صدای بلندی فریاد زد: یه نفر دیگه هم میتونه بیاد، بجنید.

دستی روی زانو اش گذاشت و یا الله گویان از جایش بلند شد و به سمت ماشین حرکت کرد.

زمان زیادی از نشستن ش روی صندلی جلوی ماشین نگذشته بود که صدای خواهش و

التماسی به گوشش رسید. از آینه ی بغل ماشین به پشت

نگاهی انداخت، پسری کم سن و سال که شاید به زور سنش به پانزده سال هم میرسید، دست صاحب وانت رو گرفته بود و التماس میکرد که او را هم با خود ببرند! اما مرد هیچ جوهره راضی نمی شد و دائماً سعی میکرد دستش را از حصار دست پسرک خارج کند.

صدایی آشنا تر در سرش به پژواک در آمد، انگار که خودش بود، دقیقاً خودش بود.

اما کمی جوان تر، کمی که نه، خیلی جوان تر! مثلاً چهل سال پیش!

حاجی جان عزیز ت بذار منم سوار بشم. به مولا فقط دو سال دست بردم تو سه جلدم! اذیت نکن دیگه بذار منم برم.

صدای خودش کم کم محو شد و صدای پسر پررنگ و پررنگ تر شد.

\_ آقا بذار منم پیام دیگه، تورو خدا

\_ گفتم پر شده کجا بذارم ببرمت برو بچه، برو اذیتمون نکن بذار به کارمون برسیم.

پیرمرد دستی به داخل جیبش برد و جز دو تا اسکناس چیز دیگری دستش را نگرفت. از آینه نگاهی به صورت پر از استیصال پسرانداخت.

ماشین پیاده شد و به سمت مردی که کلافه به پسر نگاه میکرد حرکت کرد. بذار سوار بشه بابا جان، من جامو میدم بهش! نگاهی به پسر انداخت،

دستی به روی شونش زد و با لبخندی لنگ لنگ کنان به سمت دیگر میدان حرکت کرد.

هوا تاریک شده بود. تعداد ماشینها و تردد کمتر و کمتر میشد. هنوز دو ساعتی وقت داشت شاید هم بیشتر، درد پا امونش را بریده بود. کاغذ کنار پاش را گوشه ای روی زمین گذاشت و

تصمیم گرفت که کمی استراحت

کند. پشت پلکهایش گرم شد و کم کم روی هم قرار گرفتند.

مصطفی، طاقت بیار پسر! الان منتقلت میکنیم اون ور. به پاش نگاهی انداخت. درد تا تک تک استخوانهای بدنش نفوذ کرده بود.

کاغذی از جیبش خارج کرد و بریده و نا واضح گفت: برسون به مادرم. پسر دستش را محکم گرفت و لبخندی زد و گفت:

برادر کجا با این عجله؟! قراره بری خونه و خودت حرفاتو بهش بزنی نه با یه تیکه کاغذ و نوشته.

خوب میشی مصطفی خوب میشی.

عمو مصطفی، عمو... با درد چشمهایش را باز کرد. نگاهی به پاش انداخت و بعد نگاهش را به سمت صدا تغییر داد.

خوابت برده انگاری عمو، بیا بریم اون ور میدون برات جا نگه داشتم!

اولین ضربه ای که با بیل به خاک میزند دوباره به گذشته پرتش میکند.

مادر من شما وضع پسر تو دیدی؟ اون دختر هزار امید و آرزو داره من نمیتونم، حتی اگه خودش هم قبول کنه من یکی نمیتونم.

کمی خاک را جا به جا میکند و بذر بعدی را با دقت لا به لای مقداری خاک جای میدهد.

مادر لب ایوون نشسته و با بغضی که در سینه اش سنگینی میکند، نگاهی به پسرش میاندازد.

مصطفی تو که میدونی مریم چقدر دوست داره، با



پات هم اصلاً مشکلی نداره. مصطفی به سمت مادرش حرکت میکند، کمی خم میشود و پیشانیاش را میبوسد. من از زندگیم راضیم و با

لبخندی تلخ و لنگ زنان دوباره به سمت باغچه حرکت میکند.

آخرین ضربه را به کلنگ میزند و کنار انبوهی از خاک نقش بر زمین میشود. نفسهای عمیق و کشداری میکشد. صدایی از دور به گوشش میرسد.

بریم عمو مصطفی. دور میدون مهمه ای به پا شده! یکی میگه

مرد حسابی مگه تو دیشب پیرمردو نبردی؟ چه جوری ازش بی خبری؟؟

مرد با نگرانی و استرس قطره های درشت عرق را از روی پیشانی اش پاک میکند و با صدایی که بعید میرسید از حلق این تن نحیف خارج شود فریاد زد: من بردمش ولی خودش نخواست با من برگرده، گفت: کار زیاده،

فردا گرمه نمیتونه خوب جایی از کارو بگیره میخواد بمونه تا جایی که ممکنه کارو پیش ببره. دوباره صدای مهمه اوج میگردد:

پس کجاست؟

چرا کسی ازش خبر نداره؟

گوشه ای از زمین حفر شده به خواب رفته بود. با سر و صدای لودر به

سختی چشماشو را باز کرد و خواست فریاد بزند که نه من هنوز اینجام اما،

خیلی دیر شده بود. عمو مصطفی هرگز برنگشت.

آفتاب بر روی انبوهی از خاک سرد که پذیرای جسم غریب و از یاد رفتهی

مرد است و بر روی سنگهای سفید و مرمر و گاهی سیاه و شکسته ای که  
با خطی خوش روش نوشته شده "شهید گمنام" میتابد.

کاغذ سفیدی کنار میدان جا خوش کرده و رویش با خطی بزرگ نوشته شده  
"

کارگر. ۱۳"

راز

بهجز صدای تیکتاک ساعت دیواری و چیک چیک شیر خرابآشپزخونه،  
صدای دیگه ای به گوش نمیرسید.

چشمه‌هاش دو دو میزد، موهاش بیشتر از طبق معمول بلند شده بود و  
آشفته به نظر میرسید. مسیر یک متری راهروی کوچک خانه نمورش را  
بیش از هزار بار طی کرده بود. گیج شده بود، اگه قلب سمت چپ بدنه  
پس چرا همه جای بدنش نبض داشت؟!؟

دستی توی موهای گره خورده و کثیفش کشید و چشماشو محکم روی  
هم فشار داد و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی، لعنتی چرا نمیره؟ برو دیگه ایاه.  
اما همین که چشماشو باز کرد نگاهش به تصویر خودش توی آینه اوفتاد.  
زیر چشماش گود افتاده بود، صورتش رنگ پریده و لاغر، ریشش تا روی

سینش قد کشیده بود! با تعجب چند بار و چند بار پلک زد، دیگه خودش رو هم نمیشناخت! ...

با بی حالی روی مبل خاک خورده‌ی خونه نشست. ۹ ساعت، ۵ ساعت، نمیدونست چقدر گذشته ولی وقتی به خودش اومد که هوا تاریک شده بود. آباژور کنار تختشو روشن کرد که چشمش به داروهای اعصاب مصرف نشده‌ی چند ماه اخیرش افتاد که بدجوری بهش دهنکجی میکردن.

برین به درک، هم شما هم اون دکتر دو هزاری بیخود! من دیوونه نیستم میفهمی؟ و بعد با صدای بلندتر: من دیوونه نیستم بی مصرفا!!!

کاغذ و خودکارو برداشت و تند تند شروع کرد به نوشتن: شایان میدونه؟ زیر لب با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشتنطوطیوار

زمزمه کرد: آره آره، من بهش گفتم، مرتیکه کثافت عوضی میدونه!!

دوباره تند و بیوقفه نوشت: نباید میگفتم حالا چی کنم؟؟ اصلاً، اصلاً چی

رو گفتم؟ کمی مکث کرد. به رو به رو زل زد و به محض اینکه یادش اومد شروع کرد به نوشتن. آهان یادم اومد اون راز لعنتی رو گفتم...

دوباره همون صدا \_ مطمئنی؟ یعنی الان شایان میدونه دیگه!؟

\_ معلومه که میدونه، خودم گفتم. با این زبون لعنتی گفتم و پشت بندش

زبونشو چند بار و محکم لای دندونهاش فشار داد تا حدی که طعم گس خون به کل وجودش رخنه کرد.

همون صدا آروم از لا به لای دندونهای کلید شدش خودشو بیرون کشید:

اصلاً شاید به کس دیگه ای هم گفته باشه... اگه گفته باشه چی؟؟

با شنیدن این صدا توی تمام حجم سرش جنون وار و با گریه فریاد زد:

این دهن لعنتی ... این دهن بی چاک و بست...

و بعد محکم و پشت سر هم چندین بار به دهنش کوبید. دوباره بلند شد و

به سمت همون راهروی کوچیک رفت و دائماً زیر لب صحبت میکرد:

چیکار کنم اگه به کسی بگه؟ چه خاکی تو سرم بریزم آخه؟! چیکار کنم؟ چی کاکارر؟

(یک ساعت بعد)

به صورتش توی آینه نگاه کرد، اثری از اون ریشهای مزاحم نبود.

موهاشو

با دقت کوتاه کرد. زیر لب آهنگ جان مریمو میخوند (جان مریم چشماتو

وا کن، سری بالا کن... (قهقهه میزد از ته دل. داروها رو از رویمیز

برداشت و یکی یکی درشونو باز کرد و توی سینک ریخت. آب رو باز کرد و

گذاشت با آب حل بشه و پایین بره. - من حالم خوبه، عالیم و دوباره شروع

کرد به قهقه زدن! بعد از مدتها تلویزیون تماشا کرد، فیلم دید، کتاب خوند و به موقع خوابید!  
چاقو توی وان افتاده بود و قطره های ریز خون بی محابا از کنار وان سر  
میخوردند و روی زمین ریخته میشدند! شاید یادش رفته بود چاقو رو  
برداره یا حتی اون قطره های خون بشوره، آخه خیلی خوشحال بود خیلی!!  
(دیگه شایانی نبود که رازشو فاش کنه!) ۱۹! چشمهایش  
عکس سه در چهار و از جیب کوچک مخفی کتش خارج کرد.  
چشماش

هنوز هم مثل قبل آروم بود و میخندید. همون سیاه چالهی عمیق و بیانتها که آدمو تو خودش  
فرو میبرد و راه فراری باقی نمیگذاشت.  
پانزده

سال پیش گرفتارش شده بود و هیچ جوره نتونسته بود خودشو نجات بده!  
از چشماش پایین تر رفت، از بینی کوچک ولی عقابی اش گذر کرد و به  
لبهای سرخ قلوه ایش رسید. نفسش به شماره افتاد. ته دلش دوباره ضعف  
رفت. دستی به عکس کشید. به چشماش، بینی، گونهی برجسته و لبهای  
سرخش و ته ریش مردونه ش...

\_ بابا، کلاسم دیر... با صدای دخترش سعی کرد تا عکس را پنهان کند اما

دیر شده بود. با هول گفت: جانم دخترم، بریم، بریم. سرش را پایین انداخت و از جا بلند شد. نیلی با حرص کیف رو از روی مبل برداشت، با انزجار و تنفر نگاهی به سر تا پای پدرش انداخت: نمیدونی وقتی اینکارو انجام میدی چقدر نفرت انگیز میشی! پا تند کرد و از خانه خارج شد.

با بهت به جای خالی نیلی و بعد در خروجی خیره شد. عکس کف دستش خیس شده بود. نگاهی به اون انداخت، چشماشو محکم روی هم گذاشت و مچالش کرد! \_ خانم دکتر نمیتونم فراموشش کنم، من عمری باهاش زندگی کردم، خاطره ساختم، جز اون هیچ زنی تو زندگیم نبوده، اینکه همه ازم میخوان فراموشش کنم مثل اینه که بهم میگن سینه تو بشکاف و قلبت رو بنداز بیرون! سکوت کرد. با پاهاش روی زمین ضرب گرفت، لبه‌اش رو به درون دهانش فشار داد و چنگی به موهاش زد. با خودش فکر کرد: مگه کسی حرفمو فهمید که این دکتره بفهمه؟! الان میخواد یه مشت راه حل انجام نشدنی بده به خوردم. فقط حرف، حرف ... کسی من رو نمیفهمه! دکتر کمی روی صندلی چرمش جا به جا شد، دستاشو توی هم قفل کرد و با ژست و آرامش همیشگی و تن صدای ملایمش شروع کرد به حرف زدن: \_ حق داری علی جان! میدونم که چه حس ناخوشایندی برات ایجاد

شده. مشکل اینه که اون توی ضمیر ناخودآگاهت ثبت شده و الان پیامدهای پیش آمده رو نمیتونی قبول کنی و در نتیجه دائماً توی ذهنت پررنگ تر میشه و از خاطرت دور نمیشه.

علی سندلیشو جلوتر کشید، چشماشو ریز کرد و با جدیترین حالت ممکن گفت: مشکل ذهنی و ضمیر ناخودآگاه و این مزخرفات نیست...

قلبم میخوادش! دستشو مشت کرد و به سمت چپ سینه ش کوبید!

دکتر با تعجب به مرد رو به روش که از شدت ناراحتی خیس عرق شده

بود و میلرزید نگاه کرد و برای یک لحظه از خاطرش گذشت که شاید اشتباه تشخیص داده و باید مسیر جدیدی رو در نظر بگیره! علی به همون حالت سر جاش نشسته بود و منتظر به لبهای دکتر خیره شده بود.

بین علی جان! من برات چندتا برنامه در نظر دارم که ...

علی کلافه چشماشو رو هم فشار داد و با خودش فکر کرد: آره همون برنامه های

مزخرفت که صدبار همشو پیاده کردم!!

چشمش به دکتر بود و با سر حرفهاشو تأیید میکرد اما فکرش یک جای دیگه، جایی دورتر از حد تصور چرخ میزد...

رو به روش نشسته بود و با ذوق نگاهش میکرد.

خیلی آروم زمزمه کرد: چاییت یخ زد.

– علی حالت خوبه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

چشمات هنوز مثل قبله، این یه مورد هنوز تغییر نکرده!

با غیظ و در حالی که فنجون چای رو درون دستش فشار میداد، گفت: آقا سعید!

سعید بی خیال، فنجون چای رو از میز برداشت و به لبه‌اش نزدیک کرد و جرعه‌های نوشید.

با نگاه خیره‌ی علی کمی خودشو جمع و جور کرد، سعی کرد حرفی پیش

بیاره تا جو حاکم شده رو عوض کنه.

– راستی نیلی کجاست، میشه صداش کنی بیاد بینمش؟

– خونه‌ی دوستشه.

– پس چرا پای تلفن نگفتی؟ گفتم که میخوام نیلی رو بینم...

علی از جاش بلند شد و به سمت میز گوشه‌ی پذیرایی رفت و قانعکس

کوچکی رو که خودش و نیلی و همسرش با خوشحالی به دوربین نگاه

میکردند در دست گرفت.

– اما نیلی نمیخواد تو رو ببینه. میدونی که چه حسّی داره؟!

برگشت سمت سعید و بهش نزدیک تر شد.

– می دونی که منم چه حسّی دارم؟!

دوباره صورتشو بدون اون ریش و سبیل تصوّر کرد. مثل قبل ظریف و



زنانه. اون زنش بود، به زمانی زنش بود و وقتی که عاشقش شد میدونست  
 که این عشق فراتر از بعد جسمیه و عاشق روح این انسانه...  
 ناخودآگاه از دهنش پرید: سعیده، من هنوز دوستت دارم!!  
 سعید با عصبانیت از جاش بلند شد، اخمی کرد و به سمت علی رفت و  
 قاب عکس رو از دستش بیرون کشید.

\_ سعید، تکرار کن سعید! نه سعیده... من و تو نسبتی با هم نداریم جز  
 نیلی. تو گذشتی من بودی، گذشته اسمش روشه، چیزی که گذشت و  
 تموم شد. این حسّ برای موقعی بود که من زنت بودم نه الان، نه موقعی  
 که من یه مردم!!!

کمی ازش فاصله گرفت. دلش به حالش میسوخت. مرد ضعیفی رو جلوش میدید که هنوز با  
 خاطرات گذشته زندگی میکرد و حاضر نبود

قبول کنه که دیگه چیزی از قبل باقی نمونده جز چندتا عکس به قاب نشسته...  
 کمی آروم شده بود، خداحافظی زیرلبی گفت و از خونه خارج شد.

علی نگاهی به قاب عکس انداخت. به چشمهای مشکی زن کنار خودش  
 نگاه میکرد و میدونست این چشمها هرگز از یادش محو نمیشن! ۲۳ سه شنبه  
 \_ بگو چرا این کارو کردی؟

— کدوم کار؟! صندلیشو کمی جلو کشید. موهای برآق مشکی واکس کشیدهش زیر نور چراغ میدرخشید. چشمای قهوه ای کشیده شو ریز کرد و دستی به ته ریش صورتش کشید. لبش از پوزخندی که روی صورتش جا خوش کرد، کشیده شد و به سمت بالا رفت.

— جالبه دوباره داری خودتو میزنی به اون کوچه؟

— کدوم کوچه، یعنی چی؟

— علی چپ، بلدی که!..

گستاخ تو صورت مرد روبه روش زل زد و محکم گفت: نه، بلد نیستم، نشونم بده! کمی خودشو روی صندلی جابه جا کرد، لبهانش اونقدری خشک شده بود که به سختی میتونست حرف بزنه.

— آب، آب میخوام. مرد پوزخندی زد و تصور کرد که تسلیم شده و تقلاهای آخرشه. برای همین سرخوش جواب داد: آبم بهت میدم، دخترهی چموش، اول همه چی رو بگو، بعد.

سرش رو پایین انداخت و زیر لب برو به درکی نثار مرد رو به روش کرد. اما همین جرقه کافی بود برای شعله‌ور شدن آتیش درونش. از جا بلند شد

و صدلی رو به شدت پرت کرد و یقه دختر و گرفت و سرشو روی میز کوبید! چشمای سبز خوشرنگش نای باز شدن نداشت! لبهای گوشتی قرمزش ترکخورده و پوست پوست شده بود. موهاش صورت گرد سفیدش

رو قاب گرفته بود. فریبنده بود، جذاب، دلربا، اما اینجا جاش نبود. امتیازی برایش محسوب نمیشد، صفر، همش صفر... مرد صداشو تو گلو انداخت و

باتمام وجودش فریاد زد: بین بچه پررو، این تازه اولشه! تازه اولای راهی،

یا میگی کی داره ساپورتت میکنه و بهت خط میده یا پدرتو درمییارم! حالیه؟

از شدت فریاد رگهای گردنش متورم شده و از زیر پوست تیرهش به خوبی خودنمایی میکرد. نفس نفس میزد و به جسم بیجونی که رو به روش قرار گرفته بود و کوچکترین صدایی ازش در نمیآومد نگاه میکرد.

با فریادی که کشیده بود دختر دوباره هشیار شده بود. انرژی صدای مرد به بدنش و بیشتر از همه به صداش و زبونش نفوذ کرده بود. کمی صداش

رو بالا برد، مشتهاشو تو هم گره کرد و رو میز کوبید.

\_ تو چرا نمیفهمی؟؟ میگم من بیگناهم. اشتباه گرفتی، مگه من مثل تو و امثال توام که پشت اون لباست قایم شدی و هر غلطی میکنی...!

سیلی ناگهانی و بعد تاریکی مطلق...

با صدای جیر جیر موشهای دورش به هوش اومد و با وحشت خودشو

کشون کشون به کناری کشید، به گوشهی دیوار چنگ زد و از ته دل ضجه زد! دیوارها سرد و نمور و اتاقک بیش از حد تاریک و کوچیک بود.

کمی چشم چرخوند اما هیچی ندید. کوچیکترین نوری هم به چشم نمیخورد. درست شده بود مثل زندگی خودش، سرد، تنها، یأس آور..!

دوباره یاد چشماش افتاد. یاد نگاهش. کمی آرام شد. لرزش بدنش از بین

رفت. دوباره دلش تنگ شد! یکاش همه چی درست میشد، اونوقت مثل

همیشه کنج کافه مینشست و دوباره ازش عکس میگرفت، طبق روال هر

سهشنبه! با خودش فکر کرد امروز چند شنبه ست؟ اما دیگه مهمنبود اگه

همه چی رو میگفت تموم میشد، نجات پیدا میکرد اما دیگه نمیدیدش.

میدونست که حتی اگه بفهمه بیگناهی باز هم ترکش میکنه. نه، اینجوری

نمیخواست! ندیدنش چه فرقی با مرگ داشت؟! دلش برای همون سه

شنبه های یواشکی پر میکشید، همون سه شنبه های آرام و دلچسب.

در اتاق با صدای خشکی باز شد، همون موهای مشکی واکس زده همیشگی اول به چشمش

خورد و بعد قیافهی اون مرد که از هر غریبهای

برایش آشناتر بود!! زیر لب لعنتیای زمزمه کرد.

- نمیخواهی بگی تو کدوم گروهی؟ به چشماش زل زد، لبخندی زد، آرام

بلند شد و خودشو به سمتش کشوند، روی انگشتهای پاش بلند شد و لبهاش خشک رو کنار گوش مرد برد و آروم لب زد: نه.

\_ باشه پس خودت خواستی ولد چموش! موهاشو از پشت گرفت و به

دیوار کوبید. دنیا دور سرش میچرخید و میچرخید و محو میشد.

دردی

رو توی تمام بدنش حس کرد و بعد دوباره بیهوش شد.

روی صندلی راحتی لم داده بود و به دست خط زیبا و ظریف روبروش نگاه میکرد. سیگار و

گوشه لبش گذاشت و پک محکمی زد و آروم آروم

بیرونش داد و زیر لب شروع به خوندن نامه کرد:

"دوست داشتن تنها حس انسانیه که هیچ دلیلی نداره. نمیتونی با فکر و عقل توجیه کنی.

نمیدونی از کجا شروع میشه و جرقه میزنه، وقتی به خودت مییای که میبینی کل وجودت از

عشق شعلهور شده و راه فراری نداری! چه عذابی شیرینتر از سوختن در آتش گرم عشق

میتونه باشه؟؟

چه دلیل بهتری برای توجیه دیوونگی در عین عاقل بودن میشه پیدا کرد؟" با لبخند نامه رو تا

کرد و کنار ده ها نامه دیگه از این فردناشناس گذاشت. منتظر بود. منتظر فرصت، منتظر

تموم شدن این ماموریت لعنتی و حرف کشیدن از این دخترهی چموش تا بره و اون فرد

ناشناس رو در همین حال جسور و پیدا کنه. این غریبه به دلش نشستته بود، بدجورم نشستته

بود، باید پیداش میکرد.

– بین من دیگه خسته شدم از دستت، دو ماهه اینجایی ولی لام تا کام حرف نمیزنی به وضعیت خودت نگاه کن. فکر کردی دلشون به حالت میسوزه؟! ازت چی مونده؟ هیچی! بگو، بگو همه چی رو خلاص...

دختر خودشو به گوشه‌ی دیوار کشوند. مثل مردهای که بعد از ماه‌ها از قبر بیرون کشیده باشن شده بود. صورتش استخونیترا از همیشه و جزء به جزء بدنش از کبودی به سیاهی میزد. سفیدی چشمش زرد و مردمک سیاهش کدر شده بودند. لبهاش قاچ زده و خشک بدون اینکه روی هم قرار بگیرند، دائما در حال لرزش بودند: من، من حس میکنم که باردارم... بچه‌ی توست، بین به خدا من عضو هیچ گروهی نیستم. به خدا راست میگم. من فقط یه عکاس معمولیام. اون شبم توی اون شلوغی فقط میخواستم چندتا عکس بگیرم، همین. به خدا همینه. چرا باور نمیکنی؟

به چشمای مظلوم دختر روبروش نگاه کرد. مهم نبود که حامله ست یا هرچی! فقط دیگه حوصله کش دادن این موضوع رو نداشت. باید تمومش میکرد. لبخندی زد و دختر توی آغوشش کشید. آروم و مطیع توی بغلش جا خوش کرد و چیزی نگفت. جز صدای هق هق ریزش چیزی به گوشش نمیرسید. اسلحه رو آروم از جیبش درآورد روی سرش گذاشت و... دیگه صدای هق هق قطع شده بود.

کف اتاق دختر نشسته بود و به عکسای توی دستش نگاه میکرد.

بدون مکث، بدون حتی لحظهای پلک زدن! صدای نفس کشیدنش هم به زور شنیده میشد. عکسای خودش بود! توی کافهی همیشگی از زاویه های مختلف. صدای دختر دوباره توی گوشش پیچید: من حامله م... بچه تو...

من فقط یه عکاس معمولیام. راست میگم به خدا...

نعره ای از ته دل کشید و دیوونه وار عکسارو پاره میکرد. بلند و بی وقفه به خودش فحش میداد. به سمت صندوقچه نامه ها رفت و با حالت هیستریک همشونو بیرون ریخت و شروع کرد به خوندنبا صدای بلند تا اینکه به آخرین نامه باز نشده رسید:

(این سه شنبه کافه ی همیشگی منتظر تم. وقتشه همو ببینیم جناب باز پرس.)

بالشتک کنارشو برداشت و با شتاب به سمتش پرتاب کرد: نکبت چند بار گفتم اون بی صاحبو تو دهن واموندت نکن،هان؟ روشنا تکون شدیدی خورد و با منگی به رو به روش زل زد. شیوا با چهرهای که به سرخی میزد

و چشمهای درشت میشی اش که از عصبانیت تیره شده بود و دو دو میزد و پره های بینی استخوانیش که تند تند باز و بسته میشد به روشنا خیره نگاه میکرد.

\_ بهت گفتم دستت رو از دهنت بیار بیرون! روشنا که تازه فهمیده بود اوضاع از چه قراره، به

سرعت دستش رو از دهنش بیرون آورد و طبق عادت همیشگی اش برای جلوگیری از وسوسهی بیشتر انگشتهاشو قلاب کرد و پشت کمرش قرار داد. چندبار دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی

بگه اما کلمات به نوک زبانش نرسیده قورتشون میداد! نگاهش بینشیوا و اتاق پشت سرش در نوسان بود.

– من، من...

به یکباره بغضش شکست. از جا بلند شد و به سمت اتاق

دوید و درو محکم روی هم کوبید. شیوا به جای خالی روشنا نگاهی

انداخت و کلافه چنگی به موهایش زد و سرش رو روی زانوش گذاشت. کل تنش نبض داشت.

سرش سنگین شده بود و انگار که تن نحیفش تحمل این حجم از سنگینی رو نداشت. به

آرومی سرش رو بلند کرد و اولین چیزی که به چشمش اومد، قاب عکس روبان زدهی وسط

طاقچه بود.

همون لبخند همیشگی، و چشمهایی که از شادی و عشق برق میزد.

انگار همین دیروز بود... (شیوا جان، باباجون نکن این کارو! آفرین دختر خوب من، دستت رو

از دهن در بیار. بده بینم انگشتای خوشگلنتو.) (چشمای

مشکی بابا عجیب شبیه روشنا بود. دوباره همون صدای مهربون تو سرش

پیچید: بین چه لاکهای خوشگلی زدم برات، اگه انگشتاتو تو دهننتبذاری لاکها خراب میشنها!

به دستهای زخمی و لاک زدش نگاهی انداخت، بعد باباش هیچ وقت

ناخنهاشو بدون رنگ نداشت! دوباره همون صدای گرم و مهربون:

شیوا

بابایی پاهاتو تکون نده، بین این کتابها رو میذاریم روی پاهات تا دیگه

تکونشون ندی ... صدا کم محو شد.



به آرومی در اتاق رو باز کرد. روشنا گوشه‌ی دیوار کز کرده بود و انگشتهاشو توی هم میپیچید.

کنارش نشست و آروم لب زد: میدونی چقدر دوست دارم خواهر کوچولو، مگه نه؟ روشنا نگاه زیر چشمای بهش انداخت و سرش رو تکون داد.

شیوا که رضایتشو دید با لبخند ادامه داد: فقط میدونی چیه؟ ایکاش شبیه این زن نبودی، تو خیلی خوبی، نمیخوام شبیه اونباشی!

لبخندشو فرو خورد و دوباره ادامه داد: شاید هم تقصیر منه که سکوت کردم! من به فکر هر سه تامون بودم و نمیخواستم که... نگاهش که به شایان افتاد، حرفش گفته نگفته تو دهنش خشک شد.

دوباره همون حالت بهش دست داد. چشمه‌هاش شروع کردن به دو دو زدن ...

به سمت شایان حمله ور شد. روشنا جیغی از وحشت کشید و شایان تا به خودش بیاد سیلی محکمی روی گوش نشست! با ناباوری به شیوا نگاه میکرد. خودش میدونست که این روزا عصبی تر شده و باید بیشتر ملاحظه شو میکرد. اما با بغض فریاد زد: چته وحشی، باز هم افسار پاره کردی؟

\_ صد بار بهت گفتم پات رو مثل این غربتی یا تکون نده.

\_ غربتی منم یا تو که سر هر چیزی جوش میباری، اصلاً به تو چه مربوط؟ دلم میخواد فضول خانوم...

در با صدای بدی باز شد و محکم به دیوار خورد.

\_ ذلیل شده ها باز چتونه افتادین به جون هم؟ اگه گذاشتین من یکساعت با خیال راحت بخوابم. شیوا با نفرت به زنی که رو به روش ایستاده بود نگاه میکرد. به چشمهای میشی اش که دو دو میزد، به صورت سرخ از عصبانیتش، به لبهای گوشتیش که باز و بسته میشدن. انگار حرف میزد اما هیچی نمیشنید!

دور میز ناهار خوری نشستند. شیوا به دستهای زنی که رو به روش نشسته بود و کل پوستهای دور ناخنش رو کنده بود و دائم آ پاهاش رو تکون میداد و در حال کشیدن غذا بود نگاه میکرد.

صدای زن باعث شد دست از نگاه کردن برداره و به صدای عصبیش گوش بده

\_ کی به تو گفته تو آشپزخونه هم عکس باباتو بزنی؟ چه خبره که کل خونه رو از عکسهای این مرتیکه پر کردی؟!

شیوا به چشمهایش زل زد: چیه عذاب وجدان میگیری مامان خانوم؟ مامانو غلیظ به زبون آورد و لرزش پاهاش شروع شد. ماهی تابه رو روی پاش که دائم تکون میخورد گذاشت و فشار داد.

\_ زندگی ادامه داره، بعدش هم دیگه نبینم جیغ و داد به پا کنیها! کارهای اینا به تو مربوط نیست. اصلاً میدونی چیه؟ اخلاقت دقیقاً مثل اون پدرته، اون هم فضول بود، تو همه ی کارها دخالت میکرد، اون بابای...

صدای جیغ روشنا و فریادهای شایان...

ماهی تابه روی زمین پرت شد...

خون روی عکس قاب گرفته پاچید...

و صدای شیوا در حالی که فریاد میزد: اسم پدر منو روی اون زبون کثیفت نیار...

بچه ها با وحشت به شیوا که چشماش دو دو میزد و قطره های خون روی بدن و صورتش نشسته بود، نگاه میکردن...

– چرا اینکارو کردی؟ اون مادر ما بود.

– آره ولی اختلال عصبی داشت. اون دیوونه بود. بابا رو اون کشت! حماقت کردم. نباید از اول هم سکوت میکردم. شماها هم داشتن مثل اون میشدین. حقش بود!

– حالا چی میشه؟ باید چیکار کنیم؟

– هیچی زندگی ادامه داره...

روشنا و شایان با تعجب نگاهش میکردن. روی صندلی نشسته بودو پاهاشو به شدت تگون میداد. انگشتاشو داخل دهانش کرده و پوست دورش رو به دندان گرفته بود. انگار روح مامان تو وجودش ظاهر شده بود!!

جلوی آینه ایستاده بود و با دقت تهریشای تازه درومده شو میتراشید.

انگشت شستش رو روی گوش و چهار انگشت باقی رو زیر چونه ش قرار داد و تیغ رو با حرص روی گونش فشار داد و زیر لب غُر غُر کرد: برو دیگه لعنتی چی میخوای از جونم!؟

فشار دادن تیغ و جاری شدن خون روی صورتش و سپس سرازیر شدنش به سمت سینک، هم زمان شد با حس کردن بغض سنگین تو عمق وجودش. به تصویر خودش توی آینه خیره شد و به یک باره بغضی که مدتها در پس سینه خودش پنهان کرده بود با صدای بلندی شکست،

خُرد شد و با خون نشستهی روی صورتش همراه شد و پایین اومد. به یکباره یاده حرف بی بی افتاد که همیشه تو بچگی بهش میزد:

بی بی جون مرد که گریه نمیکنه! همیشه باید سرش بالا باشه عزیزدل من، مرد باید مردونگی داشته باشه تا بتونه تکیه گاه بقیه باشه!

صدای پوزخندش حرفهای بی بی رو از ذهنش محو کرد: هه مرد!!!

دلش میخواست که بی بی هنوز هم زنده بود و میتونست بهش بگه: از بچگی اینا رو تو گوش کسی نخونید، بذارید لذت ببره از خودش، از وجودش، نذاریدش تو دوراهی...

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. دلش بد جوری هوای بچگی رو میکرد. هوای درختای بید توی حیاط، میوه های تازه توی حوض، تکون خوردن ماهیهای قرمز لا به لای میوه ها، خوشحالی مامان وقتی کنارخاله خان باجیهای پدرش مینشست و افتخارش زاییدن پسر تو خاندانی بود که همه دختر زا بودند و با غرور دستش رو میگرفت و از این مهمونی به اون مهمونی میرفت!

دلش میخواست هنوزم مثل قبل رو پاهای مامانش مینشست و برایش قصه میگفت. اما دیگه نه از درختای بید مجنون خبری بود، نه از حوض و ماهیهایش، نه از بی بی، نه از مهمونیهای شلوغی که یهزمانی نقل مجلسش بود...

مادرش، مادرش بود اما دیگه به چشمش نمیامد، انگار تو همون بچگی مونده بود و همراهش به زمان حال نیومده بود!! تو افکار خودش غرق بود که در با شدت به دیوار کوبیده شد و قامت مادرش توی چارچوب در نمایان شد.

– پاشو، پاشو، عمت اینا دارن میان اینجا، پاشو با این ریخت و قیافه نبینت بشیم مضحکه دست مردم...

– د پاشوو. بالشت رو از روی تخت به سمتش پرتاب کرد. تنها تونست به گفتن چشمی اکتفا کنه و برای هزارمین بار تو دلش بگه:  
مگه من چه گناه نابخشنودنی مرتکب شدم؟  
... توی کافه نشسته بود و با دستش روی میز ضرب گرفته بود.

حرفهای مادرش رو برای خودش تکرار میکرد: آبروش بره؟؟ مگه چی کرده بود؟؟؟  
آدم کشته بود و خودش خبر نداشت؟! مال مردم رو بالا کشیده بود؟ سر بقیه رو کلاه گذاشته بود؟ هرکسی هم که خبر نداشت، خودش و دلش و خدای خودش میدونستند که تا این سن دست از پا خطانکرده بود.

سرش از حجم این همه فکر بیهوده درد گرفته بود. با کلافگی سرش رو روی میز گذاشت و دوباره بلند کرد که نگاهش به پسر بچه ی روبه روش افتاد که با تعجب نگاهش میکرد!  
چشماش رو گرد میکرد و انگار چیز

عجیبی دیده باشه، دست از نگاه کردن بهش بر نمیداشت

– ||| حامد به چی نگاه میکنی؟ استغفرالله چه چیزه که آدم نمیبینه!!

پاشو، پاشو بریم ببینم.

عادت کرده بود؟ نه شاید عادت نکرده بود و هنوز زود بود تا عادت کنه، سخت بود برایش؟!  
خودش هم نمیدونست که دیگه چی سخته چی راحت!..

دوباره جلوی آینه ایستاد. نگاهی به خودش انداخت و با شدت رُژ روی لبش رو پاک کرد. پاک کرد و پاک کرد تا جایی که کل صورتش از رنگ رژ به سرخی درومد. موهای بلند روشنش رو باز کرد و روی شونه ش رها کرد.

دستی به روی ته ریشش کشید و توی آینه به صورت کسی نگاه کرد که خودش نبود...

— نیلوفر، مادر پاشو دیگه عزیزم!

— وای ماما وای ماما وای بس کن دیگه اه! زیر لب داشتم غر میزدم که با تاییدن ناگهانی نور خورشید روی چشمام، عصبی روی تخت نشستم.

— پاشو دیگه نیلوفر جان، بین ساعت چنده، لنگ ظهره مادرا! به ماما که شاکی کنار تخت وایستاده بود نگاه کردم و چشمی ریز کردم، نگاهمو به سمت پنجره تغییر دادم.

— نیلوفر با تواما نمیشنوی چی میگم؟؟ با یه جهش ناگهانی به سمت پنجره رفتم و دوباره پرده رو کشیدم، به ماما نگاه کردم و با لبخند گفتم:

چرا، شنیدم. خودمو روی تخت انداختم و پتو رو کشیدم رو سرم و بدون توجه به غُر غُرای زیر لبی ماما به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حسّ سر درد و تلخی بدی توی دهنم از خواب پریدم. ای خدا، باز خواب دیده بودم، خواب که نه، کابوسی که مثل همیشه تو حافظهی به درد نخورم ذخیره نشده بود! رو فرشی رو پام کردم و به سمت دستشویی رفتم.

بوی قرمه سبزی کل خونه رو پر کرده بود. صورتمو آب زدم، یک بار، دو بار، سه بار...

شیر آب رو به سمت سردش بردم و دوباره صورتمو آب زدم و

بدون نگاه کردن به آینه به سمت آشپزخونه رفتم.

\_ وا ماما! مگه قرار نبود بری شیراز، چی شد پس؟ صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم.

- چرا عزیزم میخواستم برم ولی.. ولی خب دلم رضا نمیداد تنها بمونی.

باز شروع کرد، انگار من بچه بودم! اصلاً انگار نه انگار بیست و سه سالم بود و میتونستم گلیم رو از آب بیرون بکشم... با دلخوری به صورتش، به چشمای مشکیش که اینبار برق عجیبی درون مردمکش به رقص درآمده بود، نگاه کردم. حرفم رو نگفته قورت دادم. با لبخند عجیب و خیره کننده ای نگاهم میکرد.

تو ذهنم گذشت که ماما چقدر امروز فرق کرده،

این نگاه زمینی نبود... با همون لبخند چند بار صدام زد تا بالاخره به خودم اومدم. حسّ عصبانیتی که دقایقی پیش تو وجودم جرقه زده بود، شعله گرفت. نگاهمو ازش برگردوندم و گفتم: ماما خانوم بهتره این نگرانیتو برای اون شیرین بدبخت که الان پا به ماهه و منتظر شماست نگه داری! اصلاً موندی تو این تهران خراب شده که چی؟ عاشق هوای دودخورده شی یا ترافیکیای مزخرفش؟؟ باز هم زیاده روی کرده بودم. مثل همیشه. نفس نفس میزدم و کنترلم رو به کلی از دست داده بودم.

مامان

خیلی آروم به سمتم اومد، صورتمو بین دستاش گرفت و با مهربونی گفت:

عاشق توام دخترم، شیرین شوهرش پیشش، تو تنهایی. با عصبانیت  
 دستش رو پس زدم. صدام به قدری بالا رفته بود که گلوم به خسخس  
 افتاده بود و التماس میکرد که این سلیطهبازی همیشگی رو تمومش کنم.

– نه تو هنوز فکر میکنی من بچهم، مثل کنه چسبیدی به من و نمیذاری نفس بکشم. تو رو خدا  
 تو رو به روح اون عزیزت بس کن این کاراتو!!

به سمت اتاق دویدم. بازهم مثل همیشه الکی عصبی شده بودم. سر یه چیز کوچیک جنجال به  
 پا کرده بودم. ضربان قلبم شدت گرفته بود. قلبم بی محابا به قفسه سینهم میکوبید، سم بود،  
 این چیزا سم بود برای قلب مریضم ... به سمت کشو رفتم و دنبال اسپری آسمم گشتم، لعنتی،  
 لعنتی کجاست پس؟؟؟

نفسهام به زور بالا میاومدن و ریه هام برای نگه داشتن ذره‌های اکسیژن بیشتر درونشون به تقلا  
 افتاده بودن. دستم رو به میز گرفتم، صدای شکسته شدن گلدون... در... و بعد... مامان...

دوباره همون کابوس، سردرد، تنگی نفس و ... بعد مرگ بابا اینجوری شده  
 بودم. کابوس پشت کابوس، کابوسایی که هیچ کدوم رو به یاد نمی‌آوردم.

تلخ شده بودم، سرد، عصبی و بی حوصله. سر جام نشستم. چشمام هنوز  
 بسته بود، نای باز کردنش رو نداشتم. سینهم از شدت نفس کشیدن بالا  
 پایین میشد که دوباره دستی منو روی تخت خوابوند. بوی مامان بود! بوی اونو میشناختم!



– نیلوی من، عزیزدل مامان، موهاتو ببافم؟ با حرص چشمامو نیمه باز کردم: وقت گیر آوردیا!

– آخه گره خورده، بد شده، اذیت میشیها!

چندتا نفس عمیق کشیدم، لبامو تر کردم و ازش پرسیدم: شیرین زنگ نزد؟ دستش رو با نوازش روی موهام حرکت داد .

– چرا زنگ زد. با امیر رفتن دهاتشون. آنتن نمیده زنگ نزن. با حرص گفتم: اونم شوهرش عقل کله، دکتر میگه استراحتمطلق،

اونوقت آقا این بدبخت رو این ور اون ور میکشه!

صدای خندهی مامان رو که شنیدم، خودمم از غر غرام خندم گرفت.

– پاشو نهار بخور. به خاطر تو قرمه سبزی گذاشتم.

مامان کنترل کو؟ صداش از اتاقم میاومد، باز داشت تمیزش میکرد.

دست از این کاراش کی بر میداره، خدا عالمه!! صداش نزدیک تر شد.

– عزیزدلم تلویزیون بالاش رنگی رنگی شده، دست نزن تا بگم بیان

درستش کنن.ای بابایی زیر لب زمزمه کردم، کنترل به دست روی مبل ولو

شدم و مامان هم کنارم نشست . – میخوای بریم بیرون؟ چپ چپ نگاش

کردم و گفتم: نه، حال ندارم. ساکت شد و خیره شد روی صورتم .

اولش

خودمو زدم به بی خیالی ولی وقتی نگاهش خیلی سنگین شد، رومو برگردوندم و نگاهش کردم.

چقدر خوشگل شده بود! چشمای میشی رنگ مهربونش به من میخندید.

بی اختیار گفتم: این چند روزه حسابی خوشگل شدیا! تکونی خوردم و

ادامه دادم: بینم نکنه تو خونه آرایش میکنی مامان خانوم؟؟ خندید و

سری تکون داد، دوباره لبخند زد: نیلو امشب پیشم میخوابی؟

\_ میترسی؟

\_ نه، فقط اگه میشه بیا پیشم و بعد به سمت اتاق رفت بی اختیار بلند

شدم و دنبالش رفتم.

\_ آشتی؟

با تعجب توی تاریکی نگاهش کردم.

\_ مگه قهر بودیم؟

\_ نه، ولی آشتی هم نبودیم!

با لبخند نگاهش کردم و زمزمه کردم: آشتی...

\_ مامان

\_ جانم

\_ آرزوت چیه؟

\_ آرامش داشتن تو!

کمی مکث کرد و گفت تو چه آرزویی داری؟

\_ نفسم، نفسم درست بره و بیاد، دیگه هم کابوس نبینم... اینا بدجوری

دارن اذیتم میکنن.

لای چشمامو باز کردم، ساعت نه و نیم صبح بود. بدون کابوس بیدار شدم،

بدون سردرد و حتی بدون تنگی نفس! با خنده از جا بلند شدم و به سمت

آشپزخونه رفتم. صدامو گذاشتم رو سرم و داد زدم: مامان، مامانی... اما در

کمال تعجب مامان رو ندیدم... به سمت تلفن خونه رفتم، اما بادیدن سیم

پاره تلفن خشکم زد!! صدای آیفون رو که شنیدم از جام بلند شدم و دویدم به سمت آیفون.

حتماً مامان بود و کلیداش رو جا گذاشته بود.

با

تعجب به کاغذ روی آیفون نگاه کردم، دست خط مامان بود:

مراقب

نفسهات باش .یعنی چی؟؟؟ با صدای دوباره آیفون کاغذ رو کندم و به

تصویر مردی که روبروم بود خیره شدم. امیر بود!!

درو باز کردم و با استرس منتظر موندم تا بیاد بالا. جلوم وایستاد، با یک پیراهن مشکی و موهای آشفته! خیلی آروم گفت: نیلوفر جان چرا تلفن رو جواب نمیدی؟ میدونم سخته برات اما اون شیرین بیچاره هم گناه داره،

نیلوفر، نیلوفر از دهنش نمیآفته. با تعجب زل زده بودم بهش، چی داشت میگفت؟؟؟ امیر چی داری واسه خودت میگی؟ رنگ نگاهش عوض شد و به لکنت افتاد: تو ... تو.. میدونی؟ میدونی چی شده؟؟ با نگرانی نگاهش کردم: امیر میگی چی شده یا نه؟؟

\_ نیلوفر پریروز هواپیمای تهران به شیراز سقوط کرد...

تو اتاق به هم ریختم به سختی راه میرم، خودمو رو تخت میندازم، سه ماهه کابوس ندیدم، نفسهام آروم و منظم شده! سه ماهه مامان نیست، موهام گره خورده و مامانی نیست که ببافتشون ... یاد حرف مامان افتادم: کجا برم، تو تنهایی، تنهات بذارم؟؟ مامان به خاطر من برگشته بود

...

نور تو چشمام میزنه، صداس از یه جای دور مییاد که مثل همیشه میگه:

نیلوفر پاشو دیگه عزیزم! ۶۷ آبی

نور آفتاب دقیقاً تو چشمم میخورد. گوشهای پشت درختهای کاج ک ز کرده بودم و به سختی و در حالی که چشمم رو تنگ کرده بودم، از بین

برگهای مزاحم که کم و بیش توی صورتم جا خوش کرده بودند، نگاهش میکردم. اما نه، انگار نمیشد، همه چی دست به دست هم داده بودند تا منو از این خلسهی شیرینم جدا کنند.

کلافه پوفی کشیدم و دستی به صورتم که به خاطر اصلاح نکردن چند ماهم زبر شده بود کشیدم و از لای شاخ و برگها سرمو کمی کج کردم و بیرون آوردم و با لذت بهش خیره شدم. توی هوا بالا و پایین میرفت. نمیتونستم حتی لحظهای پلک بزنم. اون امواج طلایی وقتی توی هوا تکون میخورد صحنه قشنگی درست میکرد اما صدای جیغ بقیه شون سوهان روحم شده بود

کلافه چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دوباره توی ذهنم تصوّرش کردم وای که اگه مال من میشد...

با ضرب چشمامو باز کردم و دوباره نگاهش کردم با فکرش لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم: به به، شکار امشبم که جور شد!!...

با بی حوصلگی توی خونه راه میرفتم و نفسهای عمیق و کشداری میکشیدم، تقصیره خودمه آره تقصیره منه، باید همون روز اول شکارش

میکردم. آره، تقصیره منه، من لعنتی، اگه، اگه دیگه پیداش نکنم چی؟

نه، نه، من باید به چنگ بیارمش، اون مال منه، فقط من!!...

سرجای همیشگی خودم نشستم و با چشمام همه جا رو می‌گشتم که مبادا دوباره از دستش بدم. دیگه هیچ کدومشون به چشمم نمی‌اومدن. من

دقیقاً همونو می‌خواستم. حالم داشت کم کم بد میشد، تمام تنم به رعشه

افتاده بود. دستمو روی سرم گذاشتم و خودمو تند تند تکون میدادم و

زیر لب زمزمه میکردم: کجایی پس؟ کجایی تو؟ با ناامیدی چشمامو به

زور باز کردم اما با چیزی که روبروم دیدم ...

سرخوش روی مبل نشسته بودم و نگاهش میکردم: دیدی شکارت کردم

بالاخره کوچولو؟ فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی؟ از روی زمین بلند

شدم. به سمتش رفتم که از گوشه چشم نگاهمی بهم انداخت. دوباره چشماش پر از اشک شد و

شروع کرد به دست و پا زدن و تقلا کردن.

بهش خیره شدم که با جیغ گوشخراشش، دستمو روی گوشم گذاشتم و

فریادزدم: تمووووومش کن...

(سی سال قبل)

داشتم دست و پا می‌زدم اونقدر گریه کرده بودم که دیگه صدایی ازم در

نمی‌اومد. با آخرین توان اسمشو زیر لب زمزمه کردم: بابا، بابایی ... بابام با

اون چشمای آیش نگاه وحشتناکی بهم انداخت: هیش، نیما بازی که هنوز تموم نشده،  
چشماتو ببند الان تموم میشه. تا ۹۱ بشمر ...

و من دوباره با همون صدای بچگانه ی خستم شروع به شمردن کردم، ۳، ۵، ۹، ۱، ۸، ۷، ۶،  
۸، ۵، با گفتن ۹۱ چشمامو باز کردم.

همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشمم میگذشت. به رو به رو زل زدم،  
هنوز داشت جیغ میزد. دیگه نمیتونستم تحملش کنم! بسه، باید تمومش  
میکردم...

به عکس رو به رو نگاهی انداختم: توجّه، توجّه، ملیکای ۶ساله ربوده  
شده است! عکس رو تو دستم مچاله کردم و انداختم روی زمین.  
توی اون

عکس دقیقاً مثل روز اول بود با همون موهای طلایی ابریشمی و چشمای  
آبی! توی فکرش غرق شده بودم که کسی صدام زد: آقا، آقا!!!، به سمت  
صدا برگشتم و به مرد روبروم نگاهی انداختم: بله؟

- کارت شناساییتون از جیبتون افتاد رو زمین، افتاد، یه نگاهی بندازین.

نگاهی به کارت انداختم (نیما افخمی) پوزخندی زدم و گفتم: بلهبرای

منه، مرسی. پشتمو کردم تا ازش فاصله بگیرم که صدایی توجّه رو جلب کرد:

بابایی اونو برام میخری؟ دوباره برگشتم و به پسری که همراه مرد بود

خیره شدم. خودش بود!! یه شکار عالی دیگه  با )

چشمای آبی (۷۲ بی پناه

\_ مامانی میشه بریم برف بازی؟ ماماااان...

با شک به سمت تابان برگشتم که با قیافهی پکری به من نگاه میکرد.

\_ چی گفتی دخترم؟

تابان با ناراحتی پاشو روی زمین کوبید و با حالت زاری گفت: ای وای

مامان الان گفتم، حواست کجاست؟؟

با گیجی سری تکون دادم و لبخند هولی زدم و در حالیکه سعی میکردم

کاملاً عادی باشم، گفتم: ببخشید تابانم متوجه نشدم مامان.

دوباره صورتش ابری شد و آمادهی باریدن. با لبهایی آویزون شده و با

بغض گفت: مامان بریم برفبازی؟ منم دلم میخواد مثل همه برفبازی کنم، چرا نمیذاری آخه؟!

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم، خودش فهمید که جوابم مثل همیشه و

هر سال منفیه!! با دلخوری پا تند کرد و به سمت اتاقش دوید.

ته دلم ناراحت شدم، با آشفتگی نگاهی به ساعت انداختم، عقربه ها کم کم ساعت دو بعد ظهر

رو نشون میدادن . جلوی تلویزیون نشستم و فقط منتظر شدم!...



(بیست سال قبل)

همه دورش حلقه زده بودن. صدای همهمه بالا گرفته بود و هر کسی یه

جیزی میگفت: مرده؟

\_ نه بابا فکر نکنم، بیهوش شده حتماً.

\_ طفلکی معلومه خیلی وقته تو این سرما مونده.

\_ ای بابا ایها الناس چقدر حرف میزنید! یه از خدا با خبری پیدا نمیشه

زنگ بزنه اورژانس؟ تلف شد این بیچاره...

با تعجب با قد کوتاهی که داشتم از بین شلوغی برای خودم جا باز کردم و

همه رو کنار زدم و جلو رفتم، اما با دیدن چیزی که جلوم بود کل وجودم

یخ زد. انگار همون لحظه روحم از بدنم جدا شد و دیگه هیچ وقت برنگشت!

تمام وجودم چشم شده بود و به پسری که جلوی بساطش از سرما یخ

زده بود نگاه میکردم. صدایهای اطرافم برام گنگ و نامفهوم شد و از

شلوگیای که دورم رو احاطه کرده بود، به درون چاه تاریک و عمیقی پرت شدم...

فقط در یک آنی از لحظه، نشستن دستهای گرمی روی چشمم رو حس

کردم و از اونجا دور شدم.

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود اما من هنوز به اون فکر میکردم.

موقع بازی کردن، غذا خوردن، خواب هر شب و روزم شده بود پسری که جلوی چشمم از سرما گوشه‌ی جدول یخ زده بود و تکون نمیخورد! نمیدونستم مرده یا زنده‌ست و همین سردرگمی بیشتر آزارم میداد. یه تیکه از وجودم رو از دست داده بودم و اون خیال راحت و رؤیای شیرین بچگی بود...  
حالم با از دست دادن گربه‌ی کوچیکم "برفی" بدتر شد. تا مدت‌طولانی از سرما میترسیدم. میترسیدم این سرما‌ی لعنتی باز هم جون کسی رو بگیره!! شبها که مامان و بابام میخواستند میرفتم اتاقشون و پتو رو تا گردنشون میکشیدم بالا! وقتی خیالم راحت میشد که جاشون گرم و امنه، سراغ برفی میرفتم و خوب میپوشوندمش. اما یک شب، بعد از کابوس همیشگی که دست از سرم برنمیداشت و چنگال تیز و خشنش رو تو عمق وجودم میفشرد و به تمام ابعاد روحم چنگ میزد، همون کابوسی که از اون پسرک میدیدم، هرچی پتو و بالشت داشتم روی برفی انداختم و محکم بغلش کردم. به تقلاهایی که برای رهایی از اون وضع میکرد، نداشتم، باید گرم میشد. گرم گرم.  
اما صبح بعدش دیگه چشمهاشو باز نکرد...  
مثل یک کشتی بی بادبان و ناخدا، سرگردان در دریای وهم و وحشت شده بودم و هیچ نیروی کمکی برای نجاتم نمیرسید...

درست به خاطر دارم که تا مدتها بعد از مرگ برفی مهر سکوت به لبهام زده بودم و حاضر نبودم با کسی صحبت کنم، تا اینکه اون روز فرا رسید...  
بابام که با ناراحتی به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود، یکباره با صدای بلندی مامانو صدا زد. مامان سراسیمه بالای سر بابا که روی مبل نشسته بود، قرار گرفت و با هول گفت: چی شده؟؟؟

\_ دیشب دوباره به فلسطین حمله کردن این از خدا بی خبرها، بیا بین چندتا بچه‌ی بیگناه مردن فقط! مثل اینکه قراره امروز براشون کمک بفرستیم. اخبار اعلام کرد که سریع برای امداد رسانی حاضر میشن، ببینیم و تعریف کنیم حالا...

با ذوق به سمت بابا برگشتم: بابایی تلویزیون همه چی رو نشون میده؟  
با تعجبی که آمیخته‌ی خوشحالی بود، به من نگاه کردن! بابا از خوشحالی فریاد میزد و مامان فقط گریه میکرد... دوباره سکوت کردم. به تلویزیون خیره شدم. منتظر بودم خبری از اون پسرک بشنوم تا ببینم زندست یا مرده؟!  
چندسالی گذشت. دانشگاه رفتم، ازدواج کردم و خودم هم بچه‌دار شدم.  
اخبار همچنان آمار کشته‌های کشورهای دیگه رو با جزئیات پخش میکرد. اما من بیست سال بود که فقط منتظر خبر از پسرکی بودم که

گوشه‌ی جدول، تو یکی از خیابونها و شهرهای همین کشور از سرما و نبود پناهگاه یخ زده بود و همه فراموشش کرده بودن!..! ۷۳ فرشته ناخوانده

صدای چیک چیک آب شیر بدجوری رو ذهنم رژه میرفت، بهسختی

خوابم میگرفت و همین چند لحظه ای هم که خواب سراغم میاومد، این

صدای لعنتی فراریش میداد. بالشتو برداشتم و رو گوشم فشار دادم.

صدای ضربان قلبمو میشنیدم، بومب، بومب، بومب، چه نامرتب، چه

تکراری، چه خسته کننده!! خسته نمیشد از بی وقفه کار کردن!؟

نه،

لعنتی مثل ساعت کوک کوک بود. بالشتو برداشتم، صدا قطع شده بود. با

تعجب به سمت شیر آب رفتم و...

با ناباوری نگاهش کردم. جلوم ایستاده بود. نه خواب بود نه رؤیا، نه توهم،

نه خیال! درست جلوی من ایستاده بود. با قامتی دراز و بدقواره، پاهایی

کج و معوج و چَندش با یک کت چرم مشکی بلند که روی زمینکشیده

میشد. صورتشو نمیدیدم اما حس کردم به من خیره شده، نگاهم میکنه

و شایدهم لبخند میزنه...!

پا شدم، دو قدم به سمتش رفتم، دو قدم به سمتم اومد، دو قدم دیگه و بالاخره چشم تو چشم

شدیم!! چشماش، اون چشمای سرخ گندش که به من خیره شده بود با اون لبهای باریکی که با

لبخند کشیده شده بود و بینی ای که جز دو سوراخ ریز چیزی نداشت! وحشت کردم؟ نه.

نگران شدم؟ نه. استرس گرفتم؟ نه. پوچ شدم، خالی خالی! انتظارشو داشتم؟

کسی چه میدونست؟ آخه من خیلی تنها بودم.

دیدم بازم لبخند میزنه، انگاری خیلی خوشحال بود! آخرین بار کی از دیدن من این همه خوشحال و ذوق زده بود؟ یادم نمیاد، حتی یادم نمیاد کسی رو هم داشته باشم یا کسی که منو بشناسه و یادش بیاد...!

دوباره نگاهش کردم، لعنتی بازهم میخندید! سرم رو کج کردم، سرش رو کج کرد. صورتمو جلو بردم، صورتشو جلو آورد! کمی جلو تر رفتم، لبم رو چسبوندم دم گوشش، یخ زده بود.

خدا میدونه همیشه اونقدر سرد بود یا فقط الان؟ زمزمه کردم:  
قهوه،

افتخار خوردن یک فنجون قهوه همراه من رو میدی؟!!

و بعد دوباره سرجام ایستادم. سرشو کج کرد و من حس کردم نشونهی تأیید.  
\_ یک لحظه، سریع آماده میشه...

فنجون قهوه دستش بود، کنار لبش میبرد و بدون اینکه ذره‌ای مزه کنه

دوباره پایین می‌آورد. اینبار همزمان با اینکه جلوی دهنش گرفته بود، زیر

چشمی منو نگاه میکرد! به یکباره فنجون رو روی میز گذاشت .

بلند شد و با اون چکمه‌های گندهی سیاهش به سمت آشپزخونه رفت. سرمو بین

دستام گرفتم. همه چی رو آماده کردم؟ قبضها؟ پرداخته بودم یا نه؟ نمیدونستم یادم نیاومد، همه چی داشت پوچ و کمرنگ میشد، داشت از سرم میپیرید.

من تنها بودم، همیشه، همه جا، الان با اومدن این مهمون ناخونده دست و پامو گم کرده بودم، ذوق کرده بودم. از کی تنها شدم؟ از وقتی مادرم مرد؟ پدرم مرد؟ یا سیمین ولم کرد؟ دوستام؟؟ اونا چی شدن؟ اونا کجا رفتن؟ اصلاً مگه دوستی هم داشتم؟! حس کردم بالای سرم ایستاده.

میدونی سایهش سنگین بود. فضای خونه سنگین شده بود. اکسیژن داشت ته میکشید. هوای خونه داشت خالی میشد. هوا رو میبلعید!!

به لیوان آب توی دستش نگاه کردم، پوزخندی زدم، حس گوسفند قبل از قربونی رو داشتم! چقدر میایستادیم و با بچه ها سلاخی رو نگاه میکردیم! موقعی که جشن بود، عزا بود، شادی و غم بود. حیوونکی رو میزدن زمین و خرخره شو میجویدن! خون فواره میزد و زیر اون تیزی جون میداد.. جون میداد و همه جون کندنش رو نگاه میکردیم و تهشو با یه صلوات ختم به خیر میکردیم!! بعد شب که میشد پای تلویزیون مینشستیم و به دیگران برای قتل و خونریزی فحش میدادیم... مهمون شده بودیم یه مشت حیوون درندهای که روی دو پا راه میره! گند و تعفن تو زندگیامون

موج میزد و ما به جای شنا کردن سعی میکردیم بقیه رو هم همراه خودمون غرق کنیم... لیوان رو به لبم چسبوند و فشار داد. زیر لب گفتم:

تشنهم نیست.

اما انگار نشنید، چون لیوان رو بیشتر روی لبم فشار داد و

مجبورم کرد قورتش بدم!!

دوباره رو به روم نشست و یه کاغذ از جیبش درآورد و به سمتم گرفت. با دیدن کاغذ خندم گرفت. قهقهه زدم و اصلاً کارهام دست خودم نبود...

جالب بود، خیلی جالب! با خنده و بریده بریده گفتم: شو... شوخیت گرفته؟؟ داری... داری شوخی میکنی با من نه؟؟؟ دیگه خبری از اون لبخند روی صورتش نبود. خندم بند اومد. ته کشید!

بینم الان حق انتخاب دارم؟؟ الا آن؟ دیر نیست؟ من نخواستم اینجا باشم، نخواستم که تنها و بیکس باشم. ایکاش اون روزی هم که حکم دو

نفر دیگه رو به پای من مینوشت بهم حق انتخاب میداد! الان چیو از من

میپرسی؟ اینکه بمونم یا برم؟ این دنیای کثیف چیز دیگه ای نداره که

بخواد بهم نشون بده. من همه چیزشو دیدم ذره ذره طعمشو چشیدم و

تلخیش کل وجودمو گرفته. دیر صدای دعاهاى این بندهی حقیر شنیده

شده، خیلی دیر شده دیگه...!

دوباره سرشو کج کرد. سرم نبض میزد از عصبانیت. بلند شدم، داد زدم، میز رو پرت کردم، لج میکردم. با خودم با اونی که تنهام کرد، تنهام گذاشت، با همه... با عصبانیت به سمتش رفتم. مهم نیست برام چه جور، فقط تمومش کن! صورتش تغییر کرد، عوض شد، خب حق داشت، توهین کردم!

\_ خانوم دوباره با دقت تعریف کنید. ببینید چیزی رو فراموش نکردین؟

\_ والله جناب ما دیشب صدای دادشو شنیدیم. مرد ساکتی بود. از وقتی زنش سیمین، اون زن از خدا بیخبر ولش کرد و رفت بدتر شد، گوشه گیر تر شد. حالا اینکه دیشب اینجوری میگرد جای تعجبداشت!

شوهرمو بیدار کردم، رفتیم پشت در، هرچی در زدیم باز نکرد!

نمیشنید

انگار، بلند بلند با یکی حرف میزد، انگار خُل شده بود! با خودش حرف میزد؟ با دیوار حرف میزد؟ معلوم نیست با کی بود... همونجا صبر کردیم تا آروم بشه دو روز خبری ازش نبود تا اینکه با شما تماس گرفتیم.

\_ باشه میتونین برین. اینجا هم بالای سر جسد واینستین!

\_ بله چشم حتماً.

\_ طفلکی بد جون داده. انگاری عزرائیل استخوناشم میخواستسته قبض کنه!

خدا پیامرزش هنوز جوون بود.



\_ خانوماااا آقايوون مگه با شما نيستم بيرون. و خونه در كسري از ثانيه

خالي شد!

(يك هفته بعد)

\_ خب آقاي دكتور علت مرگ متوفي مشخص شد؟

\_ بله همون مرد جوون كه تو خونه ش مرده بود ديگه؟ آره مشخص شد.

سكته بر اثر ترس زياد!

(مثل اينكه عزرائيل باهاش خوب تا نكرده دم آخري!... (۸۲ دختری در آينه

چهار پايه رو زير پاش گذاشت و كمی روی نوک پاش بلند شد، آب درون

قابلمه شروع به قلُّ قلُّ کرده بود. ناخنش رو توی دهنش گذاشت و شروع

به جویدن کرد! اول نخودو بریزم يا عدسو؟ و با كلافگی به ظرفهای بزرگ

حبوبات کنار قابلمه نگاهی انداخت و از هر كدوم مقداری داخل آب ريخت،

هرچی ادويه هم جلوی دستش مياومد برمیداشت و داخل قابلمهخالی

میکرد! در آخر نگاهی با شك به درون قابلمه انداخت. درش رو گذاشت و

کنار کشید. از روی چهارپايه پايين اومد و روش نشست، دستش رو زير

چونش گذاشت و به آشپزخونه ی نمورش خيره شد. كابينتهای قرمز

رنگ و رو رفته با اون دستگیره های گرد و مزخرف و زنگ زدش، لامپ كم

سویی که دراز به دراز از سقف آویزون شده بود و دائم چشمک میزد! از جاش بلند شد، موهای بلند و لخت خرمایی رنگشو که تا کمرش میرسید با کف دست کنار زد و چشمای درشت مشکی رنگشو با مشت‌های گره کردش مالید. لبهای باریک و صورتی رنگش از شدت ناراحتی میلرزید. به دمپاییهای کنارش نگاهی انداخت و پاهای کوچیک تپلش رو داخلشون کرد و لخت لخت کنان روی زمین با خودش کشید و از آشپزخونه بیرون اومد. چشمش به رختخوابی افتاد که از شب پیش همچنان روی زمین مونده بود. بهش گفته بود تا میام همه جا رو جمع میکنی. اما میترسید

سمت اونها بره! دستهای ظریفشو توی هم پیچید و مشغول بازی کردن باهاشون شد. دستهاشو قلاب میکرد و بازشون میکرد. دوباره به رختخواب خیره میشد و دوباره همین کارو میکرد. پلکش میپیرید.

دونه های عرق سردی که روی ستون فقراتش مینشست رو حس میکرد. دوباره همون حالت سرگیجه سراغش اومده بود. مهمون ناخوندهای که از دیشب اومده و قصد رفتن نداشت. پا تند کرد و از اون صحنه دور شد.

روبروی آینه قدی نشست و موهاشو دو طرفش ریخت و هر کدومو سه دسته کرد، یکی زیر، یکی رو، یکی زیر، یکی رو. کارش که تموم شد زیر

چشمی به دختر توی آینه خیره شد! چشمهای درشت مشکی رنگش در حال بلعیدن دختر توی آینه بود.

\_ طفلی رو نگاه، چقدر زیر چشماش گود شده !! |||| گوشهی لبِت چرا پاره ست؟!

\_ هیچی نشده، اومدم که در کابینتو باز کنم، حواسم نشد خورد به لبم.

نگاهی به گردنش انداخت: وای اون جای چنگو دیدی؟ چی شده؟

دختر توی آینه خندهای کرد و گفت: هیچی بابا این پیشی توی حیاطمون

خیلی شیطون شده، دیروز داشتم باهاش بازی میکردم که یهوناخنشو

کشید روی گردنم...

با بغض به دختره توی آینه نگاه کرد: دروغ میگی!

\_ دروغ نمیگم!

\_ داری دروغ میگی، دروغ میگی، جیغ کشید: چرا نمیگی کاره اون بوده؟؟!

دختر توی آینه به لکنت افتاد: ک...کی؟ کیرو میگی؟ دوباره بهش نگاه کرد:

\_ بهم بگو کار کی بوده؟

\_ آخه نسترن پیشه اونه، اگه بگم دیگه نمیده بهم!

لباشو به سمت پایین کشید و به گوشهی اتاق پناه برد. سرشو روی پاش گذاشت و به دیروز

فکر کرد. امیر کوچولو شیر نداشت و مامانش نمیتونست بهش شیر بده!

صورت مامانش هم مثل همون دختر توی آینه کبود شده بود. مامان با اون چشمای بادومی کشیده ش، با اون لپای نرم و سرخ و مهربونش نباید اینقدر ناراحت میشد. دلش براش تنگ شده بود! حتی برای باباش که چهره ش همیشه پشت چیزهایی که دود میکرد پنهون بود. دلش، دلش برای خودش تنگ شده بود ... یاد دیروز افتاد، خودش میدونست که آخرین باری بوده که پدر و مادرشو دیده! باباش دستشو تو دست همون مرد غریبه گذاشت و لبخند دندون نمایی زد که ردیف دندونهای زرد و خرابش معلوم شد: آقا رو اذیت نمیکنیها فهمیدی؟ وگرنه میدونی که چی میشه! و دستشو فشار محکمی داد و به کمر بند روی کمرش اشاره‌های کرد. از ترس، پشت همون مرد پناه گرفت. به پاکتی که مرد از جیبش بیرون آورد و به پدرش داد نگاه زیر چشمی انداخت. صدای فریاد مادرش و مشت‌هایی که به در کوبیده میشد کل حیات رو پر کرده بود!

\_ جواد، ازت نمیگذرم. به خاطر اون زهرماریها داری جیگر گوشمو ب کی میدی؟!

مرد دستشو گرفت و برای آخرین بار به حیات کوچیک و خشک شده و به چهره ی پر از شوق پدر نگاه کرد و برای همیشه اون در به روش بسته شد...

با حس نوازش موهاش چشماشو باز کرد، اما با دیدن کسی که بالای سرش بود از ترسش هینی کشید!

\_ سلام عروسک کوچولو

موه‌اش کشیده شد و بدنش به دنبال موه‌اش روی زمین تاب میخورد و اینور و اونور میرفت و دوباره روی همون ملافهی چرک گوشه ی اتاق افتاد.

صدای جیغ توی حیاط میپیچید، بارون میزد، هوا گرفته بود..!

صدای جیغ توی هوا میپیچید، سبزی فروش توی کوچه داد میزد...!

صدای جیغ توی هوا میپیچید، زن همسایه با سبزیفروش چونهمیزد...!

صدای جیغ توی هوا میپیچید، بچه ها توی کوچه گل کوچیک بازی میکردن...!

صدای جیغ میپیچید...!

عروسکش، نسترن رو توی بغل گرفته بود، موه‌اشو نوازش میکرد. دلش

کمی خواب میخواست، زیر لب زمزمه کرد:

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده تو

رختخواب مخمل آیش خوابیده عروسک

من... ۸۳ ش کارچی ۵۸ اکتبر

سطل آب رو جلوی اسبها گذاشته بود، روی چهارپایهی کوچیک قهوه ای

رنگ کنار آنها نشسته بود و با تکه سنگ کوچکی که زیر پاشگیر افتاده

بود بازی میکرد. ماه کامل توی آسمون شروع به خودنمایی کرده بود.

سوز سردی میاومد و هیچ عابری به چشم نمیخورد. پالتوی رنگ و رو

رفته‌ی خاکستری رنگشو بیشتر به دور خودش پیچید وهایی درون دست-  
هاش کرد که هیچ اثری نداشت. ناامید سطلو از جلوی اسبها برداشت و  
به سمت کالسکه حرکت کرد. با دستی که روی شونش قرار گرفت سریع  
به پشت برگشت و دستش رو به سمت جیبش برد و چاقوی کوچکی رو  
که همیشه برای مواقع ضروری داشت لمس کرد. با دیدن مرد روبروش  
نفسی از سر آسودگی کشید: اوه مرد حسابی ترسیدم! نمیگی آدمزهرش  
میترکه؟ و چون جوابی از مرد روبروش نشنید، چشماشو ریز کرد و

دستش رو به سمت جیبش برد، مرد رو برانداز کرد: قوی هیکل، قدی نسبتاً بلند، پالتوی  
قهوه‌ای سوخته‌ی بلند، کلاهی به رنگ مشکی که عجیب روی صورت مرد سایه انداخته بود و  
چیزی جز چشماش زیاد مشخص نبود ... چشمهایی براق که مثل گربه تو اون تاریکی  
میدرخشید و شال گردن زبر و به طرز عجیبی بزرگ که به سختی دور دهانش پیچیده بود. با  
حالتی مردد رو به مرد ناشناس کرد و گفت: این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟!  
صدایی خسته و گرفته از زیر شال گردن به سختی بیرون اومد و به گوش مرد رسید: همون  
کاری که تو داری!! راه بیفت و فضولی نکن. وقت کمه.

خیابان بیست و سوم. بی درنگ سوار درشکه شد.

درشکه چی پیش خودش فکر کرد: خیابان بیست و سوم؟! اوه اصلاً بهش

نمیاد که اهل اون منطقه باشه! از سر و وضعش پیداست که بایدمرد

پولداری باشه ... با صدایی که به در خورد، دست از فکر کردن برداشت و سریع سوار کالسکه شد و حرکت کرد.

صدایی جز برخورد سُم اسبها با سنگ فرشهای خیابون به گوش نمیرسید. به نظرش رسید بهتره سر صحبتو از یه جایی باز کنه، به علاوه دلش هوای کسیو کرده بود تا سفرهی دلشو براش باز کنه. پس صداشو کمی بالاتر برد: "جیمی ام" البته دوستام "جی" صدام میکنن. میدونی

وضع خیلی رو به راه نیست! مردم خسیس شدند! ترجیح میدن با پای پیاده کل شهر و بگردن اما سوار درشکه نشن! وضع زندگی من هم از اون بدتره! دختر کوچولوم "نلی" سخت بیمار شده و تهیه خرج دوا و دکتر دیگه از عهده من خارج شده. همین که بتونم پولی برای خورد و خوراکمون در بیارم باید خدا رو شکر کنم...

ادامه داد نلی تنها دخترمه، به عبارتی تنها فرزندمه، همسرم از بیماریش خیلی رنج میبره. به خداوند سوگند که حاضرم روح خودمو بفروشم، جونمو از دست بدم، اما نلی زنده بمونه...! راستی شما اینجا چی میخواین؟ بهتون نیاد که اهل این منطقه باشین! و به دنبال حرفش افسار اسبو کشید و کالسکه رو نگه داشت.

\_ بفرمایید جناب این هم خیابون بیست و سوم.

کالسکه تکون ریزی خورد و مرد به آرومی پیاده شد، به جیمی نگاه کوتاهی انداخت و با لبخند بسیار وحشتناکی که حتی از زیر آن شال کلفت و غیرقابل نفوذش معلوم بود گفت: به عیادت فرزند یکی از دوستان قدیم آمدم.

و خیلی زود توی هوای مه آلود ناپدید شد...

۱۵ اکتبر

روزنامه، روزنامه، مردی در خیابان بیست و سوم به قتل رسید !!

روزنامه،

روزنامه... مردم به دور پسرک روزنامهفروش جمع شدند. صداها در هم

میلولیدند، هرکسی چیزی میگفت و با نگرانی به روزنامه های پسر چنگ میزدند.

\_اوه یا عیسی مسیح چی شده؟؟؟

\_ تازه قاتل یادداشت هم گذاشته!!!

\_ وای! چی نوشته؟؟؟

روزنامه که هست خانوم، چرا اونجا وایستادی و نظر میدی، بیا روزنامه رو بخر اصل داستان

اینجا نوشته شده!

- آره آره یه دونه بده به من بینم پسر جون!

- ای پسر بیا اینجا بینم. یکی هم به من بده بذار بینم قاتل چی نوشته!

(وقت تمامه. بخشش یک زندگی در مقابل گرفتن روح دیگر. ) ۳۱ اکتبر



جیمی کنار شومینه نشسته بود و با لبخند به دخترش که در حال خوردن داروهاش بود نگاهی انداخت. چشمهاشو بست و از صمیم دل از اون فرد ناشناسی که باعث نجات جون دخترش شده بود تشکر میکرد که صدای در اونو از احوالش جدا کرد.

\_ بله؟

\_ آقای جیمی هیرتن؟

\_ بله بفرمایید

\_ یه آقای خواستن این پاکتو به شما تحویل بدم.

\_ کدوم آقا؟

\_ نمیدونم دیگه با اجازه.

\_ هی پسر صبر کن، صبر کن بینم... پسرک با سرعت دوید و از آنجا

دور شد.

با لبخند و در حالی که به نلی فرشتهی کوچکش نگاه میکرد به سمت

شومینه رفت و پاکتو باز کرد:

(وقت داره تموم میشه... بخشش یک زندگی در مقابل گرفتن یک روح دیگه...!) (۸۹ متهمس

من، عاشقت

به قهوه‌ی سرد شده اون اشاره‌های کردم. منظورم رو میفهمید، از بچگی کنارم بود، معنی هر اخم و خنده من رو متوجه میشد. به انگشتای ظریف و باریکش که با اشاره‌ی من دور فنجان قهوه حلقه زد نگاه کردم. همون

لاک زرشکی مورد علاقه من ناخاشو پوشونده بودند. میدونست چی دوست دارم. اصلاً همین آروم می‌کرد... کتابی از کیفش بیرون آورد (فروغ فرخزاد). چشمام برقی زد و نگاهش کردم... " آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه ناپیداست. من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست... " کتاب رو بست و دستشو زیر چونهش

گذاشت و با لبخند بهم خیره شد. برق چشماش درست مثل ستاره‌های بود که توی تاریکی شب یک کویر به زیبایی میدرخشید. توی ذهنم صداشو میشنیدم، آروم و لذت بخش، درست مثل لالایی بچگیهام...

غروب شده بود و کنار ساحل قدم میزدیم. انگار زمان ایستاده بود و منی که غرق لذت بودم رو تماشا می‌کرد. ساحل خلوت از هر جنبنده ای بود. موجها به ریتم مورد علاقه‌ی ما میرقصیدند و بالا و پایین میرفتند و نسیم نوازشگرانه نوازشم می‌کرد.

دستماتو قلاب دستش کرد و همراه خودش تا لب دریا کشوند، کنار بچه موجهای کنجکاو که تا لب ساحل میاومدن و ناپدید میشدند.

صدف جمع می‌کرد و با دیدنشون مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد!

شب شده بود، درست روبروی من نشسته بود. موهاشو توی دستام گرفته بودم و شونه میزد. زیر لب خیلی آروم آهنگ مورد علاقه مو زمزمه میکرد: گنجشگک اشی مشی لب بوم ما نشین... موهاشو دورش رها کردم. موهاش مثل قابی مشکی که صفحهای سفید رو در آغوش میگیره، صورتشو قاب گرفته بود. مثل سیاهی شب که ماه رو مهمون خودش میکنه، صورت از ماه زیباتر شو فرا گرفته بود. تل آیشو روی موهاش جا به جا کردم و یکبار دیگه با تمام وجود نگاهش کردم. نگاه که نه، تماشاش کردم! دوسش داشتم؟ نه، من عاشقش بودم!

\_ نسترن شام سرد شد بیا دیگه. با صدای مادرم بار دیگه به خودم توی آینه نگاه کردم تل آییو روی سرم جا به جا کردم موهای مشکیمو پشت گوش زدم در لاک زرشکیمو محکم بستم کتاب فروغ فرخزادو روی تخت گذاشتم صدف-ها رو روی میز ریختم و همونجور که آهنگگنجشگک اشی مشی رو زیر لب زمزمه میکردم گفتم:

من، عاشقت هستم! ۹۲ او

قرمز بود...

امیر، مسعود، این چه کاری بود کردین؟ هاااان؟ جواب منو بدین...

خجالت نمیکشین؟ زورتون به این طفل معصوم رسیده دیگه؟ با چشمایی

خیس از اشک که از شدت گریه به زور باز میشد، نگاهی به امیر و مسعود

که با سرهایی پایین به زمین نگاه میکردن انداختم. پلکی زدم که دوباره

قطره‌ی اشک سمجی از گوشه‌ی چشمم شروع به لغزیدن و رقصیدن روی گونهم کرد و دست گرمی مانع از سر خوردنش روی بقیه اجزای صورت ورم کرده‌م شد. سرم رو به سمت این منبع آرامش چرخوندم و از پشت پلکهای به اشک نشستهم چیزی جز امواج آرامش بخش آبی ندیدم!

اونقدر وسیع و عمیق بود که دلم میخواست تو وجودش غرق بشم، غرق بشم تا دیگه نه امیر، نه مسعود، نه هیچ کس دیگه نتونه اذیتم کنه!...

کنار دبه‌ی ترشی وایستاده بودم و یواشکی به گل کلمهای شناور روی اون

ناخونک میزدم. ننه جون گفته بود تا حاضر نشده نباید سراغشون برم. اما ته دلم با دیدنشون مالش میرفت و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه چشمم به دبه‌ی ترشی بود و چشم دیگه م به در آشپزخونه که مبادا کسی بیاد و مچم رو بگیره. با شنیدن صدای پا هول شده به دنبال در دبه‌ی گشتم، چشم چرخوندم و روی میز کوچیک وسط آشپزخونه پیداش کردم.

دستم رو به دبه‌ی ترشی گرفتم و سعی کردم از چهار پایه کوچیک پیام پایین که کل محتواش روی زمین خالی شد و من هیرون به در خیره شده بودم. با خنده کنارم نشست و موهای لخت لیز خورده روی صورتمو کنار زد که با صدای ننه جون با وحشت به پشت سرش نگاه کردم.

\_ کی اینکارو کرده؟؟ صد دفعه نگفتم دست نزنید به این دبه‌ها و ظرفها؟

زود باشین بگین کار کدومتونه؟ باید تنبیه بشه تا دیگه یادش نره!

از نگرانی نمیتونستم پلک بزنم که با صدای گرم و مهربونش کل نگرانیهای عالم بچگی از دلم پر کشید!

\_ کار من بود نه.

ده بهار و تابستون و زمستون و پاییز رو بدون وجودش سر کردم.  
فکر

میکردم همیشه میمونه، اما اشتباه میکردم. عقلم با تمام یکدندگیش رفتنش رو قبول کرده بود. اما هنوز یه سوی نوری تو قلبم برای برگشتنش

چشمک میزد. طبق عادت هر روز روی صندلی آبی رنگ تو ایوون کنار

باغچه های اطلسی نشسته بودم و موهایی که حالا تا کمرم موجمیخورد و

پایین میاومد رو به دستای مهربون مادرم سپرده بودم که دوباره با صدای

نرم و مهربونش گفت: نسترن مبادا یه روز کوتاهشون کنیا! حیفه مادر، هیچ وقت بهشون دست

نزن... منم مثل همیشه با لبخندی که چاشنیش یه کم خجالت بود، سرم رو پایین انداختم و

چشم زیر لبی گفتم.

به سمت حوض کاشی فیروزهای رفتم که از بچگی باهاش خاطره داشتم.

غرق خیالاتم شده بودم و با ماهیهای قرمز شیطون و کوچولوی توی حوض بازی میکردم که

صدای کلون در منو از افکارم بیرون کشید. با عجله به سمت در رفتم و بازش کردم. اما با

دیدن کسی که روبروم بود قلبم خالی شد... یخ زد! چقدر بزرگ شده بود! مردی شده بود

برای خودش... هنوز تمام تنم از دیدن ناگهانش میلرزید که دوباره همون امواج آبی رنگ احاطه م کردن و به پوست و گوشتم رسید و گرمای لذتبخشی رو همراه یه حس آرامش تو کل وجودم تزییق کرد .  
دوباره

بیدارم کرد، از اون خواب زمستونی طولانی ده ساله بیدارم کرد و تازه فهمیدم این مدت بدون وجودش چقدر سخت گذشت.

زمان مثل برق و باد میگذشت. زیاد میدیدمش اما دیگه خبری از اون

امواج آبی رنگ نبود! کم کم زرد شده بود. دیگه بهم آرامش نمیداد، فقط

گرم میکرد. یه حس جدیدی رو درونم بیدار میکرد و من از تغییر سریع این رنگها در شگفت بودم... روی پشت بوم دراز کشیده بودیم و به

عادت بچگی ستاره هامونو نگاه میکردیم. اون ستاره های بالای سرشو و من

ستاره های که با امواج سرخ کنارم دراز کشیده بود! امواجی که نه آرومم

میکرد، نه گرم میکرد. فقط باعث میشد قلبم به طرز باور نکردنیتند بزنه!

دو سال گذشت و من کنار این امواج قرمز بهترین حس دنیا رو داشتم اما نمیدونستم خوشی زیاد دووم نمیاره....

الآن چهل سال از اون روزها میگذره. هنوزم کنار حوض با ماهیهای کوچولو بازی میکنم. جلوی عکس قاب شده ی مامان که یه ربان مشکی کنارش خودنمایی میکنه وایمیستم و موهامو که دیگه سفید شده میبافم... روی صندلی گهوارهای آبی رنگ توی ایوون میشینم و بازم به اون

امواج قرمز فکر میکنم که چقدر بی سر و صدا اومد و چقدر ناگهانیتتر رفت. تنها خبری که ازش دارم اینه که میدونم دیگه تنها نیست!

"و الان چندتاهاهی کوچولوی آبی برای خودش داره و خیلی دورتر از من توی یه سرزمین دیگه زندگی میکنه".

پر میشم از خالی به سختی از روی تخت بلند شدم و نگاهی به فضای اطرافم انداختم.

چشمام هنوز تار میدید. دستم رو مشت کردم و با بیحوصلگی بهچشمم

کشیدم. چند لحظه به پارکتهای قهوه ای سوخته زیر پام خیره شدم که

صدای تیک تاک ساعت کنار تختم مثل سوهان به اعصاب از دست رفتم

کشیده شد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم. نفسم رو حبس کردم و

به صدای قلبم گوش دادم. تند میزد. محکم به قفسه سینهم میکوبید.

نبضم تند شده بود. صدای ساعت مثل ناقوسی توی مغزم پخش میشد و

میپیچید. انگار که تمام قدرتم توی دستام متمرکز شده باشه با شدت و

سرعتی که طی این چند روز از من بعید بود، ساعت رو برداشتم و محکم

توی دستم فشارش دادم و تو یه حرکت ناگهانی به دیوار کوبیدم!

نفسهام به شماره افتاده بود. نگاهی به خورده های شکسته شده یساعت

زیر پام انداختم و لبخندی از روی حرص زدم. از اتاق بیرون رفتم و روی مبل چرم سفید رنگی

نشستم که برای خریدنش هزار شوق داشتم و مراقب بودم کوچیکترین لکی روش نیفته.

چشم بین نوشابه ی روی میز و مبل در حال گردش بود. یه حسّی از درون قلقلکم میداد که بذار برای یک بار هم که شده دیوونگی کنم! لیوان نوشابه رو برداشتم و بدون هیچ مکثی روی مبل خالیش کردم. با دیدن لک بزرگی که روی مبل جا خوش کرد، توی دلم مثل بچه ها کلی ذوق کردم! پاهای لختم رو روی پارکتهای خونه حرکت میدادم و به سمت آینه بزرگی رفتم که توی پذیرایی آویزون کرده بودم. با دیدن قیافه خودم تکون خفیفی خوردم و کمی عقب رفتم!

استخوانای گونه م بیرون زده بود، رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بود. حس کردم مردهم! دستم رو کنار گردنم بردم، نبضم میزد. با سماجت و پررویی تمام میزد و بهم زبوندرازی میکرد!

قطره اشک و روجکی از گوشهی چشمم پایین افتاد که سریع بادستم گرفتمش. نگاهی کلی به خونه انداختم، دیگه خونه ی خودمم نمیشناختم. چی به سرم اومده بود؟ کلیدها رو با موبایلم از روی اُپن برداشتم و درو باز کردم و به پله های روبروم نگاهی انداختم و بدون فکر پا تند کردم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم.

حالا دیگه به پشت بوم رسیده بودم و بدون ترس خم شده بودم و شهرو نگاه میکردم. من ترسوئی که حتی از ارتفاع دو سه متری میترسیدم

روی لبه پشت بوم از ارتفاع پنجاه متری آویزون شده بودم. گوشیمو از توی جیبم درآوردم و نگاهی به مخاطبینم انداختم. با دیدن اسمش دوباره



همون بغض لعنتی به گلوم چنگ زد. چند وقتی بود که غذا برامزه نداشت. هوایی که وارد سینهم میشد، برام سنگین و غیر قابل هضم بود.

روزها با سماجت و سختی و به آرومی طی میشدن. چند وقتی بود که اونم رفته بود...

به پیامهایی که این مدت براش فرستاده بودم، نگاهی کردم: امین ما باید صحبت کنیم، حداقل بذار آخرین حرفامونم بزنینم.

\_ نه رها، هرچی بوده تموم شده، باید قبول کنی، باید کنار بیای!

\_ امین همیشه که به اون همه خاطره پشت کرد، همیشه به اون همه لحظات خوبمون خیانت کرد!

\_ باور کن امکانش نیست. نباید اصرار کنی، هر چیزی پایانی داره. الان هم همهچی تموم شده. اینم برای هزارمین بار بهت میگم رها:  
(زندگیتو بکن...)

با خوندن جمله زندگیتو بکن، لبخندی زدم و دستام روی صفحه‌تایپ لغزید:

\_ زندگی دلیل میخواد، هرکس یه دلیل داره، اشتباه من این بود که برای دلیلش عشق رو انتخاب کردم. بعد من دلیل زندگی کسی نباش همین.  
و بعد...

شال قرمزی توی هوا بازی میکرد و پیچ و تاب میخورد.

صدای گوشی لا به لای صدای همه‌ جمعیت گم شد:

" عزیزم تو راهم، دارم میام پیشت!" ۹۹ حاضر

هر دوشنبه و چهارشنبه با کپسول اکسیژن چرخدارش میاومد کنارم مینشست. لپهای تپل و

همیشه سرخش، چشمهای سبز مهربونشو قاب

میگرفتند. برای همین چشمهایش کوچک تر از حد واقعیش دیده میشد. یکی از القابی که بچه

ها بهش داده بودن "بچه ژاپنی" بود که

بخاطر همون چشمهای پنهون شده ی بین لپهایش بود! و خوب میدونم

که هرگز اون لبخند دلنشین و چشمهای برق دارش از یادم نمیره...

\_عباسی؟ حاضر. قربانی؟ حاضر. آشوری، آشوری؟...

آقای معلم سرشو کمی بالا آورد، عینکش رو کمی پایینتر و نزدیک نوک

بینی اش گذاشت و زیرچشمی نگاهی بهش انداخت. سرش رو پایین

انداخت و کمی هیکل تپلش روی صندلی تکون مختصری داد، دستی روی

ماسکش کشید. خودکارُ بین انگشتهای کوتاه و باد کردهش جا داد و گوشهی نیمکت نوشت:

حاضر .

\_ بچه ها میدونین به خرسی که رو پا راه میره چی میگن!؟

نشیدم،

آهااااا بلندتر، آشوری آشوری، آشوری... گوشه ی حیاط مثلگنجشگی که

وسط برف گیر کرده باشه بین بچه ها محاصره شده بود. سرش مثل همیشه پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد. چند بار دستشو کنار بدنش قرار داد و سعی کرد که بلند بشه اما هرچی تلاش کرد نتونست... دوباره

به حالت قبل نشست و با انگشتاش خودش رو مشغول کرد. بچه ها دورش حلقه زده بودند، صدای هلهله شون به قدری زیاد و در هم بود که متوجه نمیشدم دقیق چی میگن. برای ثانیه ای سرشو بلند کرد و از شکافی که بین پاهای بچه ها بود به چشمام نگاه کرد. شاید یک ثانیه شاید هم یک دقیقه یا حتی بیشتر... نفهمیدم چقدر کوتاه یا طولانی شد اما هرچیکه بود کافی بود تا اون حالتی که در اون لحظه داشت برای همیشه در خاطر من ثبت بشه! نگاهش آروم و مهربون بود، درست مثل همیشه.

با اینکه

بچه ها آزارش میدادن اما انگار چیزی نمیشنید. ذره ای نگرانی، ترس، استرس و یا آشفتگی توی اون چشمها ندیدم. میدرخشید و میدرخشید، مثل ستاره‌های در دل شب و سیاهی و همانطور که یک ستاره هرگز مغلوب چیرگی سیاهی اطرافش نمیشه هرگز نگذاشت که بدی دیگران به درون

چشمای سرشار از آرامشش نفوذ کنه و ذره‌های از اون درخشش کم کنه!  
 وقتی بچه‌ها رو تو دفتر مدرسه خواستن بازخواست کنن، در کمال تعجب  
 گفت: کسی اذیتش نکرده! هرچند آزارها کماکان ادامه داشت ولیاز  
 شدت افتاده بود و بچه‌ها خوب میدونستن که تنبیه نشدن به وسیله پدر مادرشون یا اخراج  
 نشدن موقتشون رو از مدرسه مدیونش هستن.  
 \_منتظر، ظهور، غریب العجایب، ذکاوت...

ذکاوت، ذکاوت، ذکاوت! با نگرانی به آقای احمدی نگاه کردم که با کت و شلوار اتو کشیده و  
 هیکل لاغر و استخوانی و قد بلندش کنار تخته رو متر میکرد و هم زمان کلمات رو تند تند به  
 زبون می‌آورد. دوباره سرمو پایین انداختم. تو همین مدت جا مونده بودم و نصف برگهم خالی  
 بود. با گفتن

برگه‌ها بالا، بدنم یخ بست و کف دستم از شدت ترس عرق سردی نشست.  
 از نگاه کردن به آقای احمدی دست برداشتم و نگاهمو به سمت برگهم  
 سوق دادم. برگه پر شده بود. چند بار با تعجب پشت و روش کردم. جای  
 اسمشو نگاه کردم (علیرضا علی محمدی) اما اسم خودم بود! در حال آنالیز  
 کردن برگه بودم که از زیر دستم کشیده شد.

\_ وقتی میگم برگه‌ها بالا یعنی بالا، گوشه‌ها مشکل داره بچه جون؟  
 هفته‌ی بعد که برگه‌ها تصحیح شده بودن، آشوری جریمه شد چون نصف

برگه شو خالی تحویل داده بود...!

\_عباسی؟ حاضر. قربانی؟ حاضر. آشوری؟ غایب.

تمام تکالیف هفته رو که نیومده بود روی کاغذ نوشتم. دفتر و کتابمو

برداشتم و از خونه زدم بیرون. برگه ها رو اون جا به جا کرده بود و حتی

یک بار هم سعی نکرد که به روم بیاره. بچه ها اذیتش میکردن و من

همچنان دور از همه فقط به چشمش نگاه میکردم و جرأت حرف زدن

نداشتم... به خودم قول داده بودم که دیگه نذارم کسی اذیتش کنه و شاید یه روزی بهترین

دوستهای هم شدیم. با هم درس خوندم، زنگهای تفریح لقمه هامونو تقسیم کردیم، شاید

روزی میتونستم کلمه ای باهاش صحبت کنم!

از فکرش انرژی زیادی تمام وجودمو گرفت. پا تند کردم و بعد از دقایقی خودمو جلوی خونه

شون پیدا کردم.

پارچه ی مشکی ای جلوی در نصب شده بود.

عکس کوچیک پسر تپل و چشم سبزی که دورش گلهای نرگسی قاب گرفته بودند.

قربانی؟ حاضر آقا. عباسی؟ حاضر. آشوری؟...

خودکارو برداشتم و کنار صدها حاضر، گوشهی نیمکت با دستخط خودم

نوشتم...

حاضر. ۲

۳۱

دیگران

نحسی دورش را فرا گرفته بود. همهچی برمیگشت به روز تولدش، مادرش سرِ زَا از دنیا رفت و بعد از مدتی پدرش که یک کشاورز ساده‌روستایی بود، تو یک روز گرم تابستانی بدون اینکه محصولات را درو کند یا بقچی پهن شده‌ی زیر درخت پیر و فرسوده‌ی نزدیک مزرعه را جمع کند، بدون اینکه تراکتور را خاموش کند و یا کتری آب جوش را از سر اجاق بردارد، به چشم بر هم زدنی ناپدید شد!

میدانست که لحظه‌ی آخری که نزدیک به مادرش بوده رنج فراوانی را به جسم و روح او تحمیل کرده است اما به خاطر نداشت که لحظه‌ی آخر را چگونه با پدرسپری کرده است!!؟

آیا همانقدر دردناک و تلخ از یکدیگر جدا شده اند یا پدر لحظه‌ی آخر او را در آغوش گرفته و به رویش لبخند زده است؟

بعد از رفتن پدر، عمهی پیرش سرپرستی او را بر عهده گرفت. زنی خشن که کلمه‌ای از محبت و عشق سرش نمیشد. روزها پا به پای مردها توی زمین کار میکرد و شبها تا صبح پای

میز چرخ خیاطیاش مینشست و برای مردم لباس میدوخت. دوازده سالگی شوهرش دادن به حاجی میرزا،

مردی که سی و دو سال از خودش بزرگتر بود!! زن و بچه داشت، شش تا دختر. اما همچنان در آرزوی داشتن فرزندی پسر می سوخت که جانشین خانوادگی با اسم و رسمش باشد. از زنش س نی گذشته بود و دیگر نمیتوانست آبستن شود. برای همین ملیحه (عمه خانوم) رو گرفته بود. تو

مدت کمی شیفتهی شوهرش اکبر شد. زن اولش زیاد گیر نمیداد و به اصطلاح پا پیچشان نمیشد و اکبر تمام توجهش برای او بود. فقط به امید اینکه هرچه زودتر صاحب فرزند پسر شود! دو سال از ازدواجشان میگذشت بدون اینکه ملیحه علائمی از حاملگی از خود نشان دهد.

کم

کم رفت و آمد اکبر به اتاقش کم شد. سرد شده بود و دیگر ملیحهی

۹۵

ساله به چشمش نمی آمد... چیزی از آن دختر تپل و بشاش و سرزنده باقی نمانده بود جز پوستی استخوان و چشمهای کدر و غمگینش. هر روزی که میگذشت ذره ای از احساسات زنانه و چه بسا احساسات انسانی در وجود او رو به خاموشی و افول میرفت و حالا بعد از گذشت سی سال خالی از

هر گونه عاطفه و حس فقط به گذراندن زندگی میپرداخت. روزی هوویش

نرجس خاتون به سراغش رفت دلش به حال دخترک میسوخت و از طرفی هم شوهر خودش را خوب میشناخت! بنا کرد به نجوا در گوش دختر که من از اکبر ۶ تا دختر دارم. بخواد هم نمیتونه منو از خونه بندازه بیرون اما اگه یکی بهتر از تو رو پیدا کنه مطمئن باش برای بیرون انداختن ذره ای شک به دلش راه نمیده. تو هنوز جوونی بر و رو داری،

حتی اگه بجهت هم همیشه میتونی نگهش داری. با این حرفها ملیحه کمی به خودش آمد. سعی میکرد با دلبری کردن دل اکبر را به دست آورد. سرخاب سفیداب میکرد و بهترین لباسهایش را به تن میکرد اما اینها به چشم اکبر نمی آمد. مدتی بود دل به دختری بسته بود با موهای طلایی مواج. دختر از ملیحه بزرگتر بود و لوندتر.

اکبر صورتش را به

درستی ندیده بود و تنها دل باخته ی پیچ و تاب موهایش و درخشش زمانی که نور خورشید بر رویش میتابید شده بود.

بعد از مدتی خبرش کل روستا رو گرفت و اکبر دست به کار شد و به خواستگاری دختر رفت. ملیحه کل شب عروسی را پشت پنجره ی اتاقش نشسته بود و منتظر بود که چهره ی هووی جدیدش را ببیند. صدای ساز و

دهل کل حیاط را برداشته بود دور عروس را همه شلوغ کرده بودند و نمیتونست چیزی ببیند. بیخیال دیدن چهره ی هوو سعی کرد بخوابد اما چیزی جز کابوس مهمان چشمش نشد.



اکبر دختر را از همه مخفی میکرد، خصوصاً از ملیحه. میگفت چشم ملیحه شور است! زنم را چشم میزند و مثل خودش نازا میکند! ملیحه هم به توصیه نرجس خاتون آروم میرفت و آروم میآمد و سعی میکرد

اصلاً تو چشم نباشد. یک شب که بیخوابی به سرش زده بود طبق عادت همیشگی به حیاط رفت اما با دیدن چیزی که رو به روش بود از تعجب خشکش زد! دختری با موهای بلند و موج طلایی کنار حوض نشسته بود.

درست مثل یک پری، نور مهتاب رؤیایی ترش کرده بود! چند بار پلک زد اما واقعیت محض بود. به سمت دختر که زیر لب آهنگ زمزمه میکرد و دستش را درون آب حوض به بازی گرفته بود حرکت کرد، اما به محض اینکه دستش را روی شانه اش گذاشت، دختر شروع کرد به داد و فریاد!

همه ی اهل خانه من جمله اکبر سراسیمه وارد حیاط شدند. دختر صورتش را در دستانش پنهان کرد و با گریه میگفت: این زنیکه میخواست من بندازه تو حوض داشت هولم میداد! ملیحه با تعجبلب

باز کرد که چیزی بگوید اما ناگهان دستهای اکبر دور گردنش نشست و با تمام قدرت گردن ظریفش را بین دستهای زمخت و بزرگش فشار میداد. ملیحه از حال رفت و روز بعد در خانهی پدرش به هوش آمد. فقط لحظه ی آخر دختری رو به یاد میآورد با موهای طلایی و چشمهایی که در تاریکی از شدت خباثت برق میزد!!

و بعد از اون از هر کس که موهایی زرد رنگ داشت متنفر شد. به گوشش رسید که هووش بچهاش نشده اما اکبر ثانیهای نمیتواند از او دور بماند با آن سن کمش که به زور به پانزده میرسید با خودش به این نتیجه رسید که روح شیطانی درون کسانی که موهایی به این رنگ دارند حلول میکند!! بعد از آن ازدواج نکرد کار کرد و کار کرد و خانهاش را از خانهی پدری جدا کرد و به زندگی یکنواخت خودش پرداخت تا اینکه زن برادرش سرِ را از دنیا رفت و بعد از مدتی هم برادرش ناپدید شد .

با وجود نفرتی که از بچه داشت برای اینکه بیشتر از این برایش حرف درست نشه، بچه ی برادرش را پیش خودش آورد. اما لحظه ای از نفرت به او دست برد نداشت!

دخترک همه ی سعیش رو میکرد تا به چشم عمهش بیاد، اما جوابی جز بد اخلاقی و سردی دریافت نمیکرد... بعد از گذشت بیست سال عمه همه ی خواستگارهای دختر را رد میکرد و حتی خبر خواستگاری پسرهای معقول و نجیب و چه بسا خوشتیپ محله را به گوش او نمی رساند! دختر را که الهام نام داشت بعد چندین و چند سال دختر صدا میزد و میترسید با صدا زدن نامش روح شیطانی دختر به وجود او هم سرایت کند!!

الهام افسرده و گوشه گیر شده بود و دائم با خودش فکر میکرد حتما مشکلی دارد که هیچ کس حتی عمه اش به او علاقه ندارد و پدرش هم چند روز بعد از تولدش او را رها کرده و رفته است!

خودش را باخته بود،

حتی تواناییهایی که گه گاهی در وجودش مییافت خفه میکرد و با خودش میگفت: چه فایده، وقتی که نحس است و دیگران دوستش ندارند

حتماً بدی ای دارد که کسی نمیتواند تحملش کند! حالا چه به دنبال استعدادهایش برود یا نرود چه فرقی دارد وقتی که دیگران او را نمیخواهند... استعدادهایش درونش رو به خاموشی میرفتند و برایش

ذرهای مهم نبود!

الهام از خرید بر میگردد و کیسه های بزرگ را به زور در دست گرفته و دنبال خودش میکشاند. دو زن که مشغول نگاه کردن به او هستند دائماً زیر لب فتبارک احسن الخالقینی خوانده و به سمتش فوت میکنند! زن به خواهرش که کنارش ایستاده میگه: نگاه کن، تورو خدا دختر به این خوشگلی و خانومی، اونوقت پدرش ولش کرده رفته، میگن عاشق کسی شده اونم شرط گذاشته که من بچه نمیخوام، پدرو هم دلشو برداشته و رفته! زن دیگه سری تکان میده و میگه: وای این دختر از بچگی هاش قشنگ بود. خواهر چند باری که ملیحه سر زمین بود من رفتم نگهش

داشتم، نمیدونی چه موهای طلایی بلند قشنگی داره که دل آدم آب میشه میبیندش! زن

دیگر زیر لب میگه: بختش قشنگ باشه خواهر...